



رد پای عشق

sharun کاربرنودهشتیا

دوربینو سمت در، جایی که دعوا شده بود گرفتم و روی صورت زنی که با عصبانیت داشت با نگهبان حرف می زد ،  
 زوم کردم .  
 به پرادو مشکی با سرعت زیادی که داشت جلوی در زد رو ترمز . دوربینو از روی صورت زن به روی ماشین زوم  
 کردم .  
 دوتا مرد از ماشین پیاده شدنو برانکارد خواستن ، پسر جوونیو گذاشتن رو برانکارد ، دوربینو سمت سرو صورت  
 خونیش گرفتم .  
 بردنش سمت اورژانس .  
 شارژدوربین داشت تموم می شد ، به ساعت نگاه کردم وقت داروهام بود . الان میلاد می رفت تو اتاقو می فهمید  
 جیم شدم .

\*\*\*\*\*

سامیار با نگرانی به سمت اورژانس رفت ، رو به صادق و احمد گفت: چی شده؟  
 صادق : اقا تصادف کردن

چجوری؟ پس شما دو تا چه غلطی می کردین؟

احمد: اقا خودشون خواستن ما نباشیم

سامیار دستی تو موهاش کشید: ها لا حالش چطوره؟

احمد: دکتر گفت حالش خیلی بده باید عمل بشه

\*\*\*\*\*

سامیار همین که دکتر و دید به سمتش رفت:  
دکتر وضعیتش چگونه؟ عمل چگونه بود؟  
دکتر سرشو تکیه داد و گفت: ما همه ی تلاشمونو کردیم باید ببینیم چی میشه. تا زمانی که به هوش نیاد نمیشه چیزی گفت

سامیار زیر لب زمزمه کرد: یعنی حالش انقدر خرابه!!!

دست مشت کرد شو کوبید به دیوار: لعنتی

گوشیو از جیبش در آورد:

احمد برین ببین کار کی بوده؟ عجله کنید

نشست رو صندلی، تحمل این اتفاقو نداشت: حالا چه جوری به کتی جون بگم؟!

\*\*\*\*\*

دو روز از بیهوش بودن عرشیا می گذشت، هنوز تغییر خاصی نکرده بود.

سامیار به سمت کتابون که با وضع آشفته ای روی صندلی بیمارستان نشسته بود رفت.

کتی جون الان دو روزه اینجایی، برو خونه استراحت کن. اگه به هوش بیاد خبرت می کنم.

کتابون با کلافگی سرشو تکیه داد و گفت: نه..... نمی تونم، سامیار چرا به هوش نمی یاد؟

کتی جون به نگاه به خودت تو اینه کردی؟ پاشو برو استراحت کن،

من مطمئنم به هوش می یاد. عرشیا پسر قویه.

به صورت عرشیا نگاه کرد. چند جاش کبود بود. از دکتر اجازه گرفته بود ده دقیقه ببینتش

دستشو که پر از سیم بود گرفت: عرشیا.... پاشو، اخه حال کتیو ببین، تو که حاضر نبودی خم به ابروی مامانت

بیاد، حالا پاشو ببین دیگه چیزی از کتی نمونده.

احساس کرد دست عرشیا تو دستش تکیه خورد، به بار دیگه با دقت نگاه کرد ... دستاش داشت تکیه می

خورد. فوری زنگ بالای تخت و فشار داد، در عرض چند ثانیه اتاق پر شد از دکتر و پرستار.

دکتر با لبخند رو به سامیار گفت: تبریک میگم، پسر مقاومیه، دیگه خطری تهدیدش نمی کنه.

عرشیا به بخش منتقل شد. وقت ملاقات بود و اتاق پر شده بود.

کتی کنار تخت عرشیا نشسته بود، بهزاد کنار همسرش ژیلایا ساده بود. شمیم کنار سامیار و سمر

بهزاد لبخندی زد و گفت: عرشیا جان خوبی؟

عرشیا که احساس سر درد خفیفی می کرد گفت: اره عمو، خوبم فقط یه کم سرم درد می کنه

کتی با نگرانی گفت: بهتر نیست به دکترش خبر بدیم؟

عرشیا دست مادرشو گرفت: مادر من چیز مهمی نیست.

کتی که هنوزم نگران حال تنها پسرش بود گفت: مطمئنی؟

عرشیا برای اطمینان لبخندی زد و گفت: اره

سمر لبه ی تخت عرشیا نشست: عرشیا اینجا حوصلت سر نمیره؟

عرشیا خودشو کشید اونور تر: فک نکنم

سامیار که فهمید عرشیا زیاد راحت نیست دست سمر و گرفت: خواهر من بلند شو ببینم، این پسر عموی ما مثلا

مریضه ها، انقدر ازش حرف نکشین.

پرستار تذکر داد که وقت ملاقات تمومه. عرشیا رو به مادرش که می خواست بمونه گفت: برو خونه استراحت کن، همین که سامیار پیشم باشه بسه.

\*\*\*\*\*

با صدایی که می گفت می شه بری اون ور بشینی، می خوام تنها باشم به خودم اومدم.

یه نگاه به پسری که کنار نیمکت وایساده بود کردم. این همون پسره بود که چند روز پیش دیدم، همون که فیلمش تو دوربینم بود. مثل اینکه حالش خیلی بهتر شده بود راه افتاده بود اومده بود بیرون. یه دستو سرش باند پیچی بود. یه چند جای صورتشم کبود بود، ولی با این همه کبودیم معلوم بود خوش قیافست. چشاش مثل شب، مثل دل من سیاه بود. قد بلندی داشت. سنش ۲۸ ۲۹ میزد. هیکل ورزیدش از زیر لباسای بیمارستانم معلوم بود. جای میشا خالی که بگه عجب تیکه ایه.

بعد یه آنالیز کلی، شونه هامو بالا انداختم و سرمو برگردوندم. چه پرو این همه نیمکت بره یه جای دیگه بشینه. همه تو این بیمارستان می دونستن این نیمکت جای منه.

صدای عصبیش دوباره به گوشم رسید: با تو بودما، گفتم می خوام تنها باشم، پاشو برو یه جای دیگه بشین. چه طلبکار بود این انگار من جای اینو غصب کردم.

یه نگاه به چشای سیاهش کردم و گفتم: نه..... نمی شه شما برو یه جای دیگه بشین.

اخم کرد و گفت: ولی من می خوام اینجا بشینم، توام پاشو برو اونور.

سردم شده بود. شنلمو بیشتر دور خودم پیچیدم و گفتم: فعلا که من اینجا. هر وقت رفتم می تونید بیاین اینجا بشینید

دستشو که سالم بود مشت کرد معلوم بود خیلی عصبیه: ولی من الان می خوام اینجا بشینم. پاشو برو اونور تا اون روی منو بالا نیاوردی

انگار من نوکرشم داره با من اینجوری حرف می زنه. اون روش بالا بیاد ببینم چیکار می خواد بکنه بی توجه بهش سرمو برگردوندم و به درخت بید مجنون که کنار نیمکت بود و همدم همیشگی من بود نگاه کردم. خیلی سردم بود دستام یخ کرده بود. شنلو محکم تر پیچیدم دور خودم. پس که این طور؟

کاملا معلوم بود که به مرز انفجار رسیده. یکی از پرستار رو صدا کرد و گفت: می خوام روی این نیمکت تنها باشم

صدای پرستاره رو شنیدم که گفت: خانم می شه بلند شید؟

صورتمو برگردوندم طرف پرستاره تا ببینم کیه؟ این که ستاره بود: خودت می دونی که نمی شه ستاره اومد جلوتر و دم گوشم گفت: السا لج بازی نکن. بلند شو.

بلند گفتم: لج بازی چیه؟ خودت می دونی که همیشه اینجا می شینم. رو کردم به پسره و گفتم: به این اقا بگو بره یه ور دیگه بشینه

ستاره رو کرد بهش: آقای سپهری می شه شما برین روی نیمکت دیگه ای بشینید؟

پس فامیلیش سپهری بود... سپهری با صدای بلندی که بیشتر شبیه داد بود گفت: گفتم اینجا یعنی اینجا، کاری نکن در اینجا رو تخته کنما

ستاره که از دادش وحشت کرده بود، رو به من گفت: لج بازی نکن پاشو بریم. هوا سرده خوب نیست بیرون باشی رنگتم پریده پاشو باید بری تو اتاقت.

ابرو ها مو بالا انداختم: نوچ نمی شه

ستاره که بین منو اون کلافه شده بود. نمی دونست چی کار کنه؟

السا اینجاچی؟ همه جا رو دنبال گشتم، پاشو نمی دونی نباید تو سرما بشینی پاشو بریم تو میلاد بود که اومده بود دنبال. واقعا داشتم یخ می کردم. میلاد با تعجب به منو ستاره و سپهری نگاه کرد. رو به ستاره گفت: چی شده خانم صمدی؟

ستاره فوری گفت: هیچی آقای دکتر. السا رو ببرین تو. حالش زیاد خوب نیست، رنگش پریده میلاد به صورتم نگاه کرد و گفت: چقدر بگم مراقب خودت باش ....

دستم گرفت و خواست کمکم کنه که بلند شم. با تعجب گفت: وای دختر دستات چقدر سرده مثل یه تیکه یخ می مونه پاشو ببینم

به چشمای سبز میلاد نگاه کردم، نگرانی توش موج می زد. یه لبخند زدمو گفتم: خوبم.. نگران نباش

میلاد با نگرانی گفت: چی چپو خوبم؟ دستات مثل یه تیکه یخ شده. رنگم به صورتت نمونده بعد داری می گی خوبم؟

زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد از روی نیمکت بلند شم. رو به ستاره گفت: خانم صمدی چرا وایسادی داری نگاه می کنی؟ بیا کمک کن

ستاره فوری اومد و اونطرفمو گرفت و کمکم کرد. سپهری یه پوزخند زد

بهش توجه نکردم و به کمک ستاره و میلاد به اتاقم رفتم. میلاد یه سرم وصل کرد و قرصامو داد و گفت: مطمئنی حالت خوبه؟

اره تو برو به مریضات برس.

روی نیمکت نشستم. خودمم نمی دونم چرا اصرار داشتم فقط روی این نیمکت بشینم.

رنگ پریده ی دختره از جلوی چشمام کنار نمی رفت

چشمامو بستم و سعی کردم یه بار دیگه صورتشو به یاد بیارم. چشای قهوه ای کشیده که تو صورتش جلب توجه می کرد. صورت ملیحی داشت که به دل ادم می شست.

اینجایی؟

چشامو باز کردم. سامیار بود که کنار دستم نشسته بود.

اره اومدم یه کم هوا بخورم

مگه دکتر نگفت باید استراحت کنی؟

خسته شده بودم، در ضمن صادق و احمد و بفرست برن.

عرشیا هنوز ممکنه بخوان...

پریدم وسط حرفشو گفتم: بگو برن

باشه بابا. عصبانی نشو

از شرکت چه خبر؟

هیچی فعلا منتظریم تا تو خوب شی بیای برای پروژه ی جدید. راستی فهمیدیم کار کی بوده؟

خودم می دونم. ستوده

از کجا می دونی؟!!!!!!!

یه بار قبلا زنگ زده بود به گوشیه تهدیدم کرده بود که پروژه ی جدیدو قبول نکنم.

حالا می خوام چی کار کنی؟

هیچی

سامیار با تعجب گفت: هیچی ی ی ی؟؟؟؟!!!!!!

چرا داد می زنی ؟ پرده ی گوشم پاره شد

واقعا هیچی؟ می فهمی چی می گی؟

اره. خوبم می فهمم ، من با پروژه ی جدید اونو ورشکست می کنم. این خودش بهترین کاره دیگه لازم نیست کار

دیگه ای بکنیم

سامیار سرشو انداخت پایینو رفت تو فکر

به چی فکر می کنی؟

به تو.

به من؟؟؟؟!!!!

اره، به این که واقعا لیاقت این و داری رئیس شرکت باشی..

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: توام معاونمی، پسر عموممی، برادرمی و دوستمی

می دونستم که چه قدر تو این چند روزه زحمت کشیده . من و سامیار پسر عمو بودیم ولی از دو تا برادرم به هم

نزدیک تر بودیم

سامیار از رو نیمکت بلند شدو دستشو به سمتم دراز کرد : بلند شو بریم تو اتاق هوا سرده

دستشو گرفتم و گفتم: دکتر نگفت تا کی باید اینجا باشم؟

گفت شاید تا اخر هفته مرخص شی.

دوربینو برداشتم و چکش کردم که فیلم داره یا نه. سرمواز در بردم بیرون توی راهرو رو نگاه کردم. ستاره داشت

یه سری پرونده رو مرتب می کرد و حواسش نبود . النازم با کامپیوتر ور می رفت . ایول می تونستم تا منو ندیدن

برم.

پاورچین پاورچین رفتم سمت اسانسور ، اه... به خشکی شانس اینم که اون پایین گیر کرده ، حالا چه جوری چهار تا طبقه رو برم پایین؟

چاره ای نبود باید از پله ها می رفتم تا کسی منو ندیده.

بالاخره رسیدم به محوطه ی بیرون ، احساس سنگینی توی سینم می کردم ، دستمو گذاشتم روی قلبمو یه کم ماساژش دادم . هوا سرد تر شده بود . انقدر عجله داشتم که یادم رفت ژاکتمو بردارم

دوربینو روشن کردم

روز سی و سوم بیمارستان سورن

دوربینو گرفتم سمت یه دختر بچه ی ناز ، چه صورت خوشگلی داشت . عروسک تو دستش افتاد زمین . خم شد تا عروسک و برداره. رفتم سمتش ، یه اینبات از تو جیب لباسم در آوردم که به لطف میشا همیشه یدونه همراهم داشتم.

اب نباتو گرفتم سمتش : می خوای؟

لبای کوچولوشو جمع کردو سرشو تکون داد یعنی اره

جلد اب نباتو باز کردم و دادم دستش : اسمت چیه؟

یه نگاه به زنی که کنار دستش بود کرد انگار می خواست ازش اجازه بگیره. زنه یه لبخند زدو گفت : اسمتو به خاله بگو

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم :السام

باهام دستادو گفت: پریچهرم اینم دخترمه

-خیلی نازه -

رو به دختر بچه گفتم: من السام اسمتو به من نگفتیا؟

-فرشته

وای چه اسم قشنگی داری. درست مثل فرشته ها می مونی. با من دوست میشی؟

فرشته سرشو تکون داد: اره خاله

-به من نگو خاله . السا صدام کن ، هممن جوری که من فرشته صدات می کنم

-باشه السا جون

رو به پریچهر گفتم: تا حالا شما رو اینجا ندیده بودم

پریچهر یه نگاه به فرشته که داشت با عروسکش ور می رفت کرد و گفت: تازه بستری شده

غم توی چهرش کاملا معلوم بود

-امیدوارم ناراحت نشی یا به حساب فوضولیم نذاری ولی می تونم بیرسم مشکلت چیه؟

پریچهر اشکاشو پاک کرد و اروم گفت: می گن سرطان داره

واللای خدای من ، خیلی کوچیک تر از اینا بود که سرطان داشته باشه . دستای کوچولو ی فرشته رو تو دستام

گرفتم : کلاس چندمی؟

-کلاس اول می رفتم . مامانم می که تا وقتی خوب بشم باید اینجا بمونم . دیگه مدرسه نمیرم

-مدرسه رو دوست داری؟

لباشو ورچید و سرشو تکون داد .

دوست داری من بت درس یاد بدم؟

چشاش از خوشحالی برقی زد . به پریچهر نگاه کرد تا ازش اجازه بگیره

پریچهر با لبخند گفت: از السا تشکر کن

فرشته لپمو بوسید و گفت: السا جون ممنون

-ما دیگه با هم دوستیم هر چی خواستی بهم بگو، اسم عروسکت چیه؟

یه نگاه به عروسکش که تو دستش بود کرد و گفت: اسم نداره

-نمی خوای براش اسم بذاری؟

یه ذره به عروسکش نگاه کرد و گفت: می شه اسمشو بذارم السا

-اره :، چرا که نه ... خیلیم خوبه

رو به پریچهر گفتم شماره اتاقش چنده؟

**-210**

یه بوس از لپای خوشگل فرشته گرفتم :فرشته ای ، خوشگلم بعدا می یام تو اتاقت . باشه؟

-حتما می یای

-اره گلم. حالا یه بوس دیگه بده که من برم

دوربینو برداستم و رفتم سمت نیمکت همیشه ای . هوا خیلی سرد شده بود ، یخ کرده بودم

قدمامو میشمردم ۱...۲ 21...20 .... 12 11 10....3

از توی صفحه ی دوربین نیمکت و دیدم . همون پسره س دیروزی روش نشسته بود.نگاش افتاد به من ، دوربینو

خاموش کردم.

یه پوزخند زدم گفت :می بینم که امروز دیر رسیدین نیمکت پر.

با حرص نگاش کردم پسره ی پرو . رفتم سمت درخت بید و اونطرف نیمکت نشستم.

-کی بت اجازه داد اینجا بشینی؟

با خونسردی گفتم :خودم

-می خوام تنها باشم

-می تونی بری یه جای دیگه بشینی که تنها باشی.

-خیلی پرویی

-همین که هست

دوربینو گرفتم سمت پرستاری که ویلچرو حرکت می داد

-عرشی اینجاچی؟

به سمت صدا برگشتم ، یه دختره کنار نیمکت وایساده بود

-اره، تو اینجا چی کار می کنی؟

-با سامی اومدم

-پس سامی کجاست

-من اینجا

به سامی نگاه کردم . اوووووووو عجب تیپی داشت . به قول میشا عجب جیگری بود. شبیه دختره بود . ولی عرشیا هه جذاب تر بود

سرمو برگردوندم خودمو سرگرم دوربین نشون دادم . دوربین و گرفتم سمت اونا دختره اومد نشست کنار عرشیا هه  
-عرشی سردت نیست؟

بدون اینکه فرصت جواب دادن بهش بده گفت: سامی ژاکتتو بده  
شارژ دوربین تموم شد صدای بوقش دراومدو خاموش شد.  
ای بابا اینم که هیچ وقت شارژ نداشت . گذاشتم کنار دستم ، سردم شده بود ولی حسش نبود برم بالا. پا هامو جمع کردم تو شکمم. دستامو گذاشتم زیر بغلم. احساس سنگینی تو سینم می کردم، نمی تونسم خوب نفس بکشم، ضربان قلبم زیاد شده بود.  
شروع کردم قلبمو ماساژ دادن . دست کردم تو جیبم تا قرصامو در بیارم. اه به خشکی شانس بالا جا گذاشته بودمشون

همش تقصیر خودم بود میلاد بدبخت چند صد هزار بار بمگفته بود سرما برام خوب نیست، ولی کو گوش شنوا خواستم بلند شم برم ، سرگیجه داشتم. خدایا حالم بد نشه این وسط. چشم گردوندم تا ببینم پرستاری می بینم ولی دریغ از یه پرستار ، اینم از شانس خیلی خوبم.  
نفسام تند شده بود بیشتر خس خس می کردم .  
عرشیا و دختره و سامی داشتن با تعجب نگاه می کردن  
عرشیا گفت : خوبی؟  
دختره گفت: می شناسیش؟

بدون اینکه جوابشو بده گفت: سامی برو یه دکتر خبر کن.  
چند لحظه بعد ، دیدم میلاد داره با همون پسره که سامی صداش کردن می یاد طرفم.  
سامی: دکتر اینجان... این خانم  
-السا تویی؟

قلبم تیر می کشید  
میلاد احساس کرد وضع خیلی بده رو به اونا گفت : چرا اینجوری شد  
انقدر حالم بد بود نفهمیدم کدومشون جواب دادو چی گفت  
میلاد : قرصات کجاست؟  
بریده بریده گفتم : ت... تو ... اتا.. اتاق  
میلاد با نگرانی گفت: سعی کن قلبتو ماساژ بدی تا قرصاتو بیارم  
بعدم رو به دختره گفت: می شه برین به واحد پرستاری بگین سریع قرص (..) بیارن  
دستم گذاشتم رو سینم تا قلبمو ماساژ بدم ولی دستام جون نداشت . میلاد دستمو گرفت تا خودش قلبمو ماساژ بده

-وای دستات چقدر یخه!!! هزار بار بت نگفته بودم نباید تو سرما بشینی ؟ برات مثل سم می مونه  
به عرشیا گفت: میشه ژاکتتونو بدی؟

ژاکتو پیچید دورم. وای چقدر خوب بود. گرم بود. بوی شکلات تلخ میداد. پرستار با قرصا اومد. میلاد قرصارو به



خوردم داد. یواش یواش گرم شدم. ضربان قلبم عادی شد و دیگه سرگیجه نداشتم. حالم خیلی بهتر شده بود .  
میلاذ :-خوبی؟

سرمو تکون دادم که یعنی اره

-رنگت بدجوری پریده

لبخند زدمو گفتم : خوبم . باور کن الان بهتر شدم

میلاذ سرشو تکون دادو گفت: نه، این جوری نمی شه، چرا بی اجازه از اتاقت می یای بیرون؟ مگه ممنوع نکرده

بودم که نیای تو هوای سرد، برای قلبت خوب نیست. چرا به فکر خودت نیستی؟

-باورکن خسته شدم ، آخرش که قراره بمیرم، الان از یه ماهم بیشتره منو اینجا حبس کردین، بابا به خدا خسته

شدم . منم ادمم ، دلم می خواد کارایی که دوست دارمو آخر عمری انجام بدم، همینم زیاده؟

عصبی شده بودم ، دیگه طاقت نداشتم . دلم می خواست برم دنبال کارایی که دوست داشتم انجام بدم نه اینکه

تو بیمارستان باشم

میلاذ گفت: این چه حرفیه؟ عصبی نشو برای قلبت بده ، باور کن همه ی این کارا برای خودته

-نمی خوام . مگه تو این یه ماه چیزیم عوض شده که بارم اینجا بمونم؟

میلاذ نگران تر از همیشه گفت: السا خودتو ناراحت نکن . همین الان خوب شدی

دستم رو قلبم گذاشتم ضربانش رفته بو بالا

میلاذ: پاشو بریم ازت یه نوار قلب بگیرم

خواستم ژاکت اون پسره عرشیا رو بدم که گفت: باشه فعلا لازمش ندارم

میلاذم گفت: درنیار ممکنه دوباره حالت بد بشه

با کمک پرستار رفتم تو . میلاذ گیر داده بود نوار قلب ازم بگیره. یه سری سیم بهم وصل کرد . کارش که تموم شد

پرستارو صدا کرد تا کمکم کنه

سامی و سمر و فرستادم برن . به جایی که چند دقیقه پیش نشسته بود نگاه کردم . یه دوربین روی نیمکت بود .

همون دوربینی که دستش بود . جا گذاشته بودتش. برش داشتم ، کنجکاو شدم ببینم چی توشه؟ روشنش کردم

ولی شارژ نداشت . صدای بوقش دراومدو خاموش شد . نمی دونم چرا وقتی حالش بد شد یه جوری شدم. اون کی

بود؟ خیلی کنجکاو بووادم بدونم. این دوربین چی بود که هر وقت می دیدمش دستش بود؟

\*\*\*\*\*

حوصله ام سر رفته بود از دیروز که میلاذ ازم نوار قلب گرفته بود دیگه از اتاق بیرون نرفته بودم . واقعا کلافه

کننده بود به سرمی که بهم وصل کرده بودن نگاه کردم، دیگه داشت تموم میشد.

-اجازه هست؟

به سمت در نگاه کردم ، میشا بود که کلشو آورده بود تو .هیچی بهتر از این نبود . یه لبخند اومد رو لبم:

بیا تو

دستش یه دسته گل بود، پر از گل یاس . دسته گلو گذاشت تو بغلم

-وای میشا چقدر خوشگله

میشا چشمکی زدو گفت: به خشکلی یه تو که نمی رسه . دستگلو دادم دستش تا بذاره تو گلدون کنار تخت

با دلخوری گفتم: دو روزه ازت خبری نیست..... نه اومدی نه حتی زنگ زدی

پرید صورتمو ماچ کرد : به جون تو درگیر بودم

-انقدر درگیر بودی که یه زنگم نتونستی بزنی؟

میشا برای این که راضیم کنه قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و سرشو تکون داد که یعنی اره  
 -حالا چرا قیافتو اونجوری کردی؟  
 -چون تو رو خر کنم  
 بالشو پرت کردم طرفش :پررو  
 بالشو تو هوا گرفت:ولی خبر دارم که اق داداش تنهات نذاشته.  
 -این اق داداشت از دیروز تا حالا منو اینجا زندانی کرده  
 -خبر دارم که یواشکی جیم می شدی  
 قیافمو ظلوم کردم: میشا جونم؟؟؟؟  
 -خودتی  
 -چی خودمم؟  
 همون که گوشاش درازه و دم داره . دور منو خط بکش که کمکت کنم جیم شی  
 خورد تو ذوقم : خیلی بی معرفتی  
 اومد نشست لبه ی تخت و دستمو گرفت  
 -اخه قربونت بشم . می خوام منو با اون میلاد در بندازی؟ این اق داداش ما وقتی عصبی می شه مثل گرگ  
 وحشتناک میشه  
 از توصیفش خندم گرفت  
 -هان بخند گربونت بشم  
 -ولی من دارم می پوسم اینجا -میشایییییی؟؟؟؟  
 دستاشو رو به بالا گرفت و گفت: خدایا بین چجوری داره خرم می کنه؟  
 فوری لپشو بوسیدمو گفتم : خیلی ماهی  
 -زود باش تا این اق داداش ما نرسیده  
 سرمو از دستم کشیدم بیرون و ژاکتمو برداشتم. چشمم خورد به ژاکت پسره عرشیا . اونم برداشتم تا اگه دیدمش  
 پسش بدم. دنبال دوربین گشتم ولی نبود  
 صدای میشا دراومد:داری چی کار می کنی؟ زود باش دیگه  
 بی خیال دوربین شدم حتما یه جا گذاشتمش بعدا می یام پیداش می کنم  
 میشا یه سرک تو راهرو کشید و گفت: من برم سر این ستاره اینا رو گرم کنم تا تو رد شی. دم اسانسور وایسا تا  
 من بیام  
 -باشه  
 میشا رفت طرف ستاره اینا . بهترین فرصت بود. پاورچین پاورچین رفتم سمت اسانسور  
 میشام چند لحظه بعد اومد  
 -دمت گرم  
 -زود برمیگردیما  
 -باشه  
 میشا بهترین دوستم بود . مثل خواهر نداشتم بود. به اصرار اونو میلاد بود که اینجا بستری شده بودم . اونم  
 بیمارستان خصوصی به این گرونی  
 چون میلاد دکتر همین بیمارستان بود می گفت باید اینجا بستری شم. هر چقدر بهشون می گفتم من نمی تونم

گوششون بدهکار نبود. اخرشم با هام اتمام حجت کردن که اگه بستری نشم بام قهر می کنن. دست میشا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. سمت نیمکت همیشگی رفتیم

آه... به خشکی شانس باز این پسرعرشیا این جا نشسته بود. اون یکی پسر م که اون روز باهاش بود کنارش نشسته بود. هنوز متوجه ما نشده بودن. میشا رو نشوندم رو نیمکت، خودمم کنار دستش نشستم

ژاکت عرشیا رو گرفتم سمتش: ممنون

نگاه به ژاکتش کرد یه نگاه به من بعدم به ژاکت تو تنم. دستشو دراز کرد تا ژاکتشو بگیره

-حالت بهتره؟

سرمو تکون دادم و گفتم اره

میشا چشاش شده بود اندازه نلبکی، می دونستم داره از فوضولی می میره، می خواد بدونه اینا کین اون پسر که کنار دست عرشیا نشسته بودو اسمشم یادم نمی یومد گفت: دیروز ما رو ترسوندید

نگاش کردم و گفتم: شرمنده

-من سامیارم

با دستش به عرشیا اشاره کرد و گفت: اینم پسر عموم عرشیاست

-منم السام، به میشا اشاره کردم و گفتم: دوستم میشا

میشا اروم در گوشم گفت: اینا کین؟

زیر لب گفتم: بعدا می گم

میشا رو به اون دوتا گفت: خوشبختم از اشنایی با شما ها

بعدم اروم زیر لب گفت: عجب تیکه هایی اینا رو از کجا گیر آوردی؟

با ارنجم زدم تو پهلوش تا خفه بگیره

عرشیا گفت: می شه پرسم چند وقت اینجایی؟

-با امروز می شه سی و چهار روز

هر تو تا با هم گفتن: سی و چهار روز؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

-اره زیاده نه؟

سامیار گفت: ببخشید اگه فوضولی نیست میشه پرسم مشکلتون چیه؟

یه لبخند تلخ زدمو به میشا نگاه کردم

میشا که می دونست برای من سخته مشکلمو بگم گفت:

مشکل قلبی داره

عرشیا گفت: مگه عمل نکردین؟ چرا این همه مدت اینجایی؟

میشا دوباره گفت: پیوند می خواد. هنوز قلب پیدا نشده

عرشیا رفت تو فکر. دلم نمی خواست کسی برام دلسوزی کنه

میشا حرف دلم منو زد: شما چرا اینجایی؟

عرشیا به دستش که باند پیچی بود کردو گفت: تصادف کردم

با حسرت گفتم: پس به زودی مرخص می شین

سامیار به جای عرشیا گفت: دکتر گفته تا اخر همین هفته

-یعنی چهار روز دیگه

میشا نگاهی به ساعت مچیش کرد. الی پاشو بریم الان میلاد میره تو اتاق می بینه نیستی می فهمه جیم شدیم



میشا رفت دستشو انداخت دور گردن میلاد: داداش جونم ، خب السا حوصلش سر رفته بود از دیروز تا حالا تو اتاقش زندانش کرده بودی. مام گفتیم چی کار کنیم چی کار نکنیم ، بازی کنیم

یعنی دهنم از این همه چاخان میشا باز مونده بود. عجب مارمولکی بودا منم داشت باورم می شد چه برسه به میلاد بدبخت

میلاد سرشو با تاسف تکون داد: از دست شما ها ، عین بچه ها می مونید . تو مگه امروز کلاس نداشتی؟ اینجا چیکار می کنی؟

میلاد راست می گفت میشا امروز کلاس داشت. اصلا یادم نبود میشا سرشو انداخت پایینو با ریشه های شالش ور رفت

-داداش جونم ، قول میدی به مامان اینا چیزی نگی؟

-نکنه باز نرفتی دانشگاه؟ اینجوری که تو میری سر کلاسات می افتی این ترمو

-خوب چی کار کنم ، ای کاش منم مرخصی می گرفتم مثل السا . بدون اون اصلا نمی تونم برم دانشگاه

-السا مجبور بود نمی تونست بره دانشگاه تو چی؟

میشا پرید بغل میلادو ماچش کرد:قربون داداش دکترم بشم من. به مامان اینا نمی گی دیگه.

میلاد که خندش گرفته بود دستای میشا رو از دور گردنش باز کردو گفت:به شرط این که بار آخرت باشه ها. جدی می گم فکر نکن شوخی می کنم

میشا حالت نظامی به خودش گرفت و گفت:چشم قربان . امر امر شماست. حالا نگفتی برای چی اومدی اینجا؟

-اومدم به السا بگم اگه بخواد بره بیرون می تونه بره هوا خوری .

منو میشا به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم

میشا گفت:خوب دیگه داداش من برم ، تو خودت دانیو السا

کیفشو برداشتو دستشو تکون داد. یه چشمک زدو رفت. از دست این میشا

-نمی خوای بری؟

سرمو با حالت قهر برگردوندم. میلاد اومد نزدیک تر کنار تخت وایساد

-قهری باهام؟

جوابشو ندادم. حق نداشت منو اینجا زندانی کنه

صورتمو برگردوند طرف خودش

-السا با تواما . می گم قهری بام؟

بازم جوابشو ندادم. سرمم نمی تونستم اونور کنم چون با دستش صورتمو نگه داشته بود .

-چرا مثل بچه ها قهر می کنی؟ نمی دونی من به خاطر خودت می گم نری بیرون. به خاطر دیروز که حالت انقدر بد شد خیلی ترسیدم. حالا آشتی می کنی؟

به چشماش نگاه کردم یه چیز نا آشنا توش بود که تنمو لرزوندد. چرا این جوری شده بود؟

برای این که صورتمو ول کنه سریع سرمو تکون دادم و گفتم: اره . اشتی ، ولی یه شرط داره.

-چه شرطی؟

-الان گفتی می تونم برم هوا خوری دیگه ؟نه؟

-اره

-من می خوام برم طبقه ی دوم اتاق یه نفر. می شه به جای هوا خوری برم اونجا؟

-طبقه ی دوم؟ اونجا که بخش سرطان، می خوای بری اتاق کی؟

-یه دوست. حالا میشه یا نه؟  
 -مگه شرط اشتی کردنت این نبود؟ باشه می تونی بری، فقط مواظب خودت باش.  
 -مرسی  
 از تخت پریدم پایین. خواستم از در برم بیرون که میلاد گفت: قرصاتو برداشتی؟  
 -اره. تو جیبمه  
 -زیاد خودتو خسته نکن  
 -باشه  
 دنبال اتاق ۲۱۰ می گشتم اهان اینجاست. در زدم  
 -اجازه هست؟  
 فرشته روی تخت نشسته بود: اخ جون. فکر نمی کردم دیگه بیای  
 -مگه می شه نیام؟ مامانت کجاست؟  
 -رفت بیرون گفت زود می یاد  
 رفتم کنار تختش نشستم... بغلش کردم و بوسیدمش: اخیش... چقدر لپات خوشمزست  
 به کیف کنار تخت اشاره کرد و گفت: این کیفمه به مامانم گفتم همه ی کتابامو بذاره توش، بیارتش برام  
 کیفو برداشتم و کتاباشو باز کردم. شروع کردم به یاد دادن حرف چ. سرگرم تمرین کردن بودیم که در اتاق باز  
 شد. پریچهر بود، از قیافش غصه می بارید. فرشته تا مامانشو دید گفت: مامان؟  
 پریچهر به زور لبخند زد و گفت: جانم؟  
 -بین السا جون اومده داره حرف "چ" رو یاد میده  
 بعدم دفترشو رو به پریچهر گرفت. پریچهر نگاه به دفتر کرد و گفت: دست السا درد نکنه  
 به فرشته گفتم: اینا رو تمرین کن، من فردا می یام می بینم. باشه؟  
 مداد تو دستشو تراشید و گفت: باشه.  
 به پریچهر اشاره کردم که بیاد بیرون. دم در اتاق وایسادم تا بیاد. پریچهر وقتی اومد گفت: چی کار داری؟  
 -دیدم که چقدر ناراحتی، اگه خواستی می تونی برام درد و دل کنی. تو دلت نریز.  
 صورتش پر از اشک شد. بغلش کردم، شروع کرد به گریه کردن. اروم که شد گفت: می گن باید شیمی درمانی  
 بشه. بچم زیر شیمی درمانی دووم نمی یاره..  
 اشک مزاحمی که تو چشم وول می خورد و فوری پاک کردم. سعی کردم بهش دلداری بدم  
 -امیدت به خدا باشه  
 اشکاشو پاک کردم  
 -الان بری تو اتاق فرشته می فهمه گریه کردیا. بخند روحیتو بدست بیار  
 با بغض گفت: اخه چجوری؟  
 -به فرشته فکر کن. به این که اگه تو بخندی اونم می خنده. اگه ناراحت باشی اونم ناراحت میشه .. کی شیمی  
 درمانیو شروع می کنن؟  
 -پس فردا. گفتن یه سری آزمایش دیگه ام باید بگیرن  
 -برو تو اتاق، فرشته تنهاست. دیگه ام گریه نکن. بخند تا دنیا بهت بخنده  
 پریچهر و فرستادم تو اتاق. خدایا فرشته خیلی کوچیک بود برای شیمی درمانی، خودت کمکش کن. نمی تونستم  
 جلوی اشکامو بگیرم. حوصله ی منتظر اسانسور شدن و نداشتنم، جهنم با پله میرم.

هر کاری می کردم نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم. تند تند اشکامو پاک می کردم. نفهمیدم چی شد ، پام لیز خورد و پرت شدم پایین. خوردم به یه نفر که محکم منو نگه داشت. چشمامو که از ترس بسته بودمو باز کردم ... این که عرشیا بود....

-خوبی؟ چیزیت نشده؟ جاییت درد می کنه؟

خودمو جمع و جور کردم از بغلش اومدم بیرون

-اره ...خوبم

هیجان باعث شده بود قلبم تند تند بزنه. دستمو گذاشتم رو سینم تا قلبمو ماساژبدم.

-قلبت درد می کنه؟

نگرانی تو صداسش کاملاً مشخص بود. یدونه از قرصامو که خوردم ضربان قلبم عادی شد .

-نه. خوب شد

-ولی رنگت هنوز پریده

-این که چیز تازه ای نیست. من همیشه رنگم پریده

-دیدم داشتی گریه می کردی، حواست به پله ها نبود . اومدم بهت بگم مواظب باشی که پرت شدی پایین. حالا چرا گریه می کردی؟

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم: راستی خوب شد دیدمتون ، می شه دوربینمو بدین؟

فهمید که دلم نمی خوام جواب سوالشو بدم. سرش و تگون داد و گفت: اره... بیا ، تو اتاقم بهت بدمش

دنبالش راه افتادم. پله ها رو تند تند می رفت بالا من که نمی تونستم این جوری برم. هر پله رو که می رفتم باید

یه کم استراحت می کردم . برگشت دید من دارم به زور بالا می رم ، گفت: ببخشید . حواسم نبود فعالیت برات

خوب نیست. چرا از پله ها می یای؟ تو باید با اسانسور بری.

-حوصله ی منتظر وایسادن برای اسانسو رو ندارم. دیگه چیزی نمونده که ، همین چند تا پله مونده.

تو راهرو افتادم دنبالش. تا حالا تو این بخش نیومده بودم .

-اینجاست

به شماره ی اتاق نگاه کردم ۳۰۷...

درو برام نگه داشت و با دستش اشاره کرد بیا تو

یه نگاه دور تا دور اتاق کردم، از اتاق من خیلی بزرگتر بود. چند تا دسته گل کنار تختش بود معلوم بود ملاقاتی

زیاد داره. برعکس من که فقط میشا و میلاد ملاقات کنندم بودن . دوربینمو از میز کنار تختش برداشتو گرفت

سمتم: بیا

رفت نشست لبه ی تخت. به منم اشاره کرد که رو صندلی بشینم.

-نمی خوای بگی چرا گریه می کردی؟

با دوربین تو دستم ور رفتم .

-چیز زیاد مهمی نبود .

-من الان پنج روزه اینجام دو روزشم بیهوش بودم. توی این سه روز واقعا خسته شدم

-می دونم . من که الان سی و چند روزه اینجام.

-اتاق شماره چندی؟

به سقف اشاره کردم . درست اتاق بالایی تو. ۴۰۷ ولی از اینجا کوچیکتره.

از رو صندلی بلند شدم: من دیگه برم که وقت داروهامه

تا دم اسانسور همراهم اومد.

\*\*\*

چشمامو با صدای الناز باز کردم : بلند شو ، وقت دارو هاته

کشو قوصی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم، ۷ بود

-من که الان قرصی ندارم

قرصو با یه لیوان اب گرفت طرفم

-اینا جدیدن

سرمو وصل کردو رفت. ای بابا چقدر سرم می زدن بهم، حالا باید یه ساعت میشستم سرم تموم بشه.

چشمم افتاد به دوربین کنار تخت. نگاه کردم شارژ نداشت . زدمش به شارژ ... یه ساعتی خودمو با دوربین و

فیلمایی که گرفته ودم سرگرم کردم. تا حبیبه خانم اومد با ظرف سینی . گذاشتش رو میز تخت

-خسته نباشین

-درمونده نباشی دخترم. امروز حالت بهتره؟

-من که مثل هر روزم

حبیبه خانم برای این که بهم امیدواری بده گفت :

نه مادر، امروز رنگ و روت خیلی بهتره. صبحانتو بخور که انرژی بگیری

به سینی صبحانه نگاه کردم هیچ وقت از صبحانه خوردن خوشم نمی یومد . به زور دو تا لقمه خوردم.

میلاد اومد یه سر بهم بزنه که دید سینی صبحانه تقریبا دست نخوردست

-چرا صبحانتو نخوردی؟

-خوردم

-سینی که دست نخوردست

-میلاد میشه برم هواخوری؟

به سینی صبحانه اشاره کرد: تا صبحونتو نخوردی نمی شه

به زورم که شده دو تا لقمه دیگه خوردم .

-دیگه بیشتر از این نمی تونم بخورم. اگه یه دونه لقمم اضافه بخورم حالم بد می شه

داشت تو پرونده رو نگاه می کرد و یه سری چیز می نوشت

-یه ذره به فکر خودت باش. روز به روز داری لاغر تر می شی. اینجوری پیش بری اگه قلبم پیدا بشه ، نمی تونی

عمل کنیمت. باید بنیت قوی باشه برای عمل

سرمو از دستم کشیدم بیرونو از رو تخت پریدم پایین: بحث و عوض نکن . برم؟

پرونده رو بست: برو .. فقط مواظب باش. زودم برگرد. قرصای جدیدتو خوردی؟

دوربینو برداشتم: اره. چرا نگفتی عوضشون کردی؟

باهم از در رفتیم بیرون

-مگه تو و میشا برای من حواس می ذارین؟

یه بوس برایش با دست فرستادم و رفتم سمت اسانسور. اونم خندید و رفت ست ایستگاه پرستاری

"روز سی و پنجم، بیمارستان سورن"

دوربینو سمت گربه ای که داشت بچه ها شو لیس می زد گرفتم



-میشه اینجا بشینم

عرشیا بود. سرمو تگون دادم که یعنی اره بشین

اومد کنار دستم نشست. دوربینو گرفتم سمت صورتش که دیگه نبود نبود. با شوخی گفتم:

انگیزتون از نشستن رو این نیمکت چیه؟

سرشو خاروند و با قیافه ی مظلومی گفت: والله اغفالم کردن. دوستای ناباب نصیب گرگ بیابونم نشن.

جدی شدمو گفتم: میشه جلوی دوربین بگی چی شده که تو این بیمارستانی؟

به چشمام نگاه کرد و گفت: تصادف کردم

-الان چند روزه اینجااین؟

-نزدیک یه هفتست

دوربینو خاموش کردم و گذاشتم کنار دستم رو نیمکت. چرا هر وقت با عرشیا رو این نیمکت میشستم یه احساس

خاصی پیدا می کردم. با صدای عرشیا به خودم اومدم

-میشه ازت بپرسم فلسفه ی این دوربین چیه؟

به دوربین نگاه کردم

-همدم این روزام. ثبت روزای آخر زندگیم... ثبت بیمارستان و مریضاش... خیلیا جلوی دوربین ، داستان

اومدنشون به این بیمارستان و گفتن. بعضیا مرخص شدن و رفتن. بعضیام برای هیمیشه رفتن نه تنها از این

بیمارستان بلکه از دنیا. بعضیام مثل من هنوز مهمون این بیمارستانن

پاهامو جمع کردم تو شکمم. سرمو گذاشتم رو پاهام: یاد کسایی می افتم که اومدنشون به اینجا رو دیدم و

رفتنشون به بهشت زهرا رم دیدم. شاید منم یکی از همونا باشم. اصلا نمی دونم چرا دارم اینا رو به تو می گم ،

حرفایی که تا حالا به هیچ کس نزد

اشکام دوباره راه خودشونو به صورتم پیدا کردن، صورتمو برگردوندم تا اشکامو نبینه

-متاسفم ... نمی خواستم ناراحتت کنم

اشکامو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم :

اشکال نداره

\*\*\*

چشمم خورد به فرشته که داشت میدوید طرفم. عروسکشو زده بود زیر بغلش و دفترشم دستش بود. دستامو

باز کردم ، پرید اومد تو بغلم ، یه ماچ از لپای از لپای خوشگلش گرفتم

-چطوری خوشگلم؟

خندید و گفت: خوبم

عرشیا با تعجب نگاهمون می کرد. به فرشته که تو بغلم بود اشاره کردم:

دوست خوشگل من ، فرشته

عرشیا به فرشته گفت: منم عرشیام

فرشته با لحن بچگونش گفت: توام دوست السا جون؟

عرشیا خندید و گفت : اره خانم خوشگله

فرشته دفترشو به من نشون داد: ببین السا جون، همه ی تمرینایی که گفته بودیو نوشتم

دستای کوچولوشو بوسیدم: حالا یه جایزه پیش من داری

دست کردم تو جیبم و یه ابیات دراوردم و دادم به فرشته

از گردنم اویزون شد و صورتمو بوسید: خیلی دوست دارم  
 -منم دوست دارم  
 به عرشیا نگاه کردم، داشت با لبخند ما رو نگاه می کرد. عروسک فرشته که از دستش افتاده بود زمین و برداشت  
 و گفت: خانم خوشگله، با منم دوست میشی؟  
 فرشته عروسکشو گرفت و گفت: چون دوست السا جونی، با توام دوست میشم  
 -حالا که با هم دوست شدیم میشه اون لپای خوشگلتنو ببوسم؟  
 از بغل من پرید پایین و رفت تو بغل عرشیا نشست:  
 به شرط این که بغلم کنی  
 عرشیا یه ماچ از لپاش گرفت: وای که چقدر لپات خوشمزست  
 فرشته دفترشو به ستم گرفت: السا جون، حرف جدید و بهم یاد میدی؟  
 دفتر و گرفتم و رفتم نزدیک فرشته که تو بغل عرشیا بود. شروع کردم حرف "ح" رو یادش دادن. انقدر با  
 فرشته مشغول بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم. با صدای پریچر به خودمون اومدیم:  
 وروجک تو اینجاایی؟ همه جا رو دنبالت گشتم  
 -اومدم پیش السا جون و عمو عرشیا  
 پریچر که انگار تازه متوجه من شده بود گفت:  
 وای .. السا، ببخشید اصلا متوجه نشدم. این وروجک برام حواس نمی ذاره  
 با تعجب به عرشیا نگاه کرد  
 عرشیا سلام کرد و گفت: دختر شیرینی دارید  
 -ولی خیلی وروجکه، اگه یه مدت باهاش باشین از دستش عاصی میشین. ببخشید وقت داروهاشه  
 رو به فرشته گفت: بدو بیا بریم  
 فرشته از بغل عرشیا اومد پایین و گفت: السا جون باز می یای بهم سر بزنی؟  
 لپشو کشیدم: اره وروجک. حالا با مامانت برو داروهاشو بخور  
 فرشته دست مامانشو گرفتو با هم رفتن  
 -دختر شیرینی بود. چجوری باهاش آشنا شدی؟  
 به دوربین اشاره کردم: به کمک این  
 -برای چی اینجاست؟  
 با انگشتای دستم بازی کردم و با بغض گفتم: سرطان  
 -اون که خیلی بچست...  
 اشکی که تو چشمام بود و می خواست بیاد پایین و پاک کردم. سعی کردم بحث و عوض کنم.  
 -دلم برای بیرون از اینجا خیلی تنگ شده. خیای دلم می خواد برم بیرون.... اگه میشد...  
 -چرا حرفتو قطع کدی بقیشو بگو.. اگه میشد چی؟  
 -اگه میشد بتونم یواشکی برم بیرون خیلی خوب میشد  
 نمی دونم، چرا داشتم اینا رو به اون می گفتم  
 عرشیا چشمکی زدو گفت: منم خیلی دلم برای بیرون از اینجا تنگ شده. چطوره با هم یواشکی جیم بشیم  
 با ذوق دستامو کوبیدم به هم  
 -راست میگه

خندید و گفت: اره

-وااااای..... یعنی میشه؟ بعد این همه مدت .... وای خیلی خوب میشه

-امشب چطوره

-خیلی خوبه. امشب میلادم نیست. راحت می تونیم بریم

یهو یادم افتاد که اصلا چجوری از جلوی نگهبانی رد شیم. خورد تو ذوق

-چجوری می خوام از بیمارستان بریم بیرون

عرشیا خندید و گفت: لبو لوچه ی اویزونتو. اون با من . تو فقط بعد شام بیا دم در اتاق من

به ساعت نگاه کردم نزدیک به دوساعت بود اینجا بودم. بلند شدم:

واقعا ممنون.. بهترین جمله ای که تو این چند وقت شنیدم رو گفتی. حتی اگه نتونیم بریم باز منو خوشحال

کردی .

اونم بلند شد: شب منتظر تم . دیر نکنی. خوشحالم که خوشحال شدی.

تادم اسانسور با هم بودیم که میلاد و دیدیم

-داشتیم می یومدم دنبالت ، دیر کردی

-متوجه گذر زمان نشدم

با تعجب به عرشیا که کنارم وایستاده بود نگاه کرد

-همون کسیه که ژاکتشو اونروز بهم داد

عرشیا دستشو به سمت میلاد دراز کرد و گفت: عرشیا . عرشیا سپهری

میلادم دست داد و گفت: منم میلادم. میلاد ریاحی. شما همون سپهری سهامدار هستین؟

عرشیا سرشو تکون داد که یعنی اره . سهامداری؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! یعنی تو بیمارستان سهام داشت؟ پس بگو چرا

اونروزی ،با ستاره اونجوری حرف زد. به خاطر همین بود پرستارای بخش خودش می شناختنش.

عرشیا از مون خداحافظی کرد و رفت سمت پله ها. میلادم منتظر اسانسور بود. برگشتم تا یه بار دیگه عرشیا رو

ببینم که دیدم اونم برگشته طرف ما یه چشمک زد و رفت .

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم . داشت دیر می شد میلا یه ساعت بود شیفتش تموم شده بود. ولی مگه این ستاره ول می

کرد یه ساعت بود مخ منو گرفته بود به کار. نمی دونم چیا می گفت ، اصلا حواسم بهش نبود . هی تند تند خمیازه

می کشیدم که یعنی می خوام بخوابم. بالاخره خسته شد و گفت: باید برم به مریض اتاق ۴۳۹ سر بزنم . توام مثل

اینکه خوابت می یاد بگیر بخواب

وای تو دلم جشن گرفتم چه عجب : حالا بودی . داشتیم به حرفات گوش می دادم جالب بودن. تو بری حوصلم سر

میره

ای خاک تو سرت السا اینا چیه می گی اخه؟ الان اگه بمونه چه غلطی کنم . الهی زبونت بره زیر تریلی هفتاد چرخ

تا بی موقع حرف نزنه .

-نه دیگه. کار دارم فردا می یام برات بقیشو می گم

وای خدا جون قربونت برم من چقدر تو مهربونی اخه . یه لبخند نا خواسته اومد رو لبم

-اره . حتما بیا . منتظر تما

ستاره اومد از در اتاق بره بیرون که یهو گفتم: ستاره مطمئنی دیگه تا صبح قرصی ندارم؟

-اره بابا چند بار می پرسی؟



زدم زیر خنده . حالا نخند کی بخند . از خنده های من اونم خندش گرفته بود یه کیسه گرفت طرفم و گفت برای توام دارم بیا اینا رو بگیر

تو شو نگاه کردم یه عینک ته استکانی بود . با یه روسری گل منگولی که جینگیل پینگیل داشت از اینایی که زنای رشتی سرشون می کردن

-خوب اینا رو چی کار کنم

-عینکو بزن به چشت. روسریم سرت کن

-ای بابا چرا زودتر نگفتی اخه . حالا اینو چجوری سرم کنم

-بابا من قول میدم نگاه نکنم . زود باش سرت کن الان اسانسور وایمیسه ها

چاره ای نبود

-رو تو کن اونور

خندید و به اینه اشاره کرد: چه فرقی میکنه . اینه که نشون میده

راست میگفت من نمی دونم کدوم ادم بی فکری دور تا دور اسانسور رو اینه کرده اخه. فوری شالمو دراوردمو گذاشتم تو کیسه. روسری رو سرم کردم . عینکم زدم به چشمم . چشش که به من خورد حالا اون بود که به من می خندید

-هر هر رو اب بخندیدی .

-عین زنای روستایی شدی

خودمو تو اینه نگاه کردم . عجب جوکی شده بودم . اخه اون روسری کجاش به مانتو وشلوار من می خورد . اینو باید با لباس محلی پیوشی. این عینکه ام که کل صورتمو گرفته بود. شده بودم شبیه دلکا .

رسیدیم نزدیک نگهبانی . گفت: ببین مثلا تو زنی حالت بد شده بود آورده بودمت بیمارستان . باشه ؟

-خیله خوب .

اومدیم از جلوی نگهبانی رد شیم که مش سلیمان گفت : کجا؟

عرشیا با لهجه ی نمی دونم کجایی بود گفتک زنم مریض بود اوردمش اینجا. میگن باید عمل شه منم که پول ندارم . دارم می برم یه مریض خونه ی دیگه

یعنی داشتم منفجر می شدم از خنده. این لهجه به سر و تیپ خودش واقعا می خورد مخصوصا قیافش .

مش سلیمان یه نگاه بهم کرد . سرم و انداختم پایین .

-کاکو ما خوش نداریم غریبه به منزلمون نگاه کنه

مش سلمان گفت: افرین . زنت جوونه، مواظبش باش به چشم پدری خوش برو رو ام هست. خوشم می یاد غیرت داری . مثل جوونای سوسوا الان نیسی که غیرت میرت ندارن. برین به امون خدا . ایشالله زنت خوب شه

عرشیا با همون لهجه ی بامزش گفت: دمت گرم مستی .

فوری دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. همین که دستمو گرفت انگار برق ۱۶۰۰ ولتی بهم وصل کردن. ولی جلوی مش سلیمان که نمی تونستم دستمو از دستش بکشم بیرون خیر سرم مثلا زنش بودم

\*\*\*

همین که از در بیمارستان رفتیم بیرون انقدر ذوق مرگ شدم که یادم رفت می خواستم به عرشیا بتویم که چرا دستمو گرفت . مثل بچه ها با ذوق بالا پایین پریدمو دستامو به هم کوبیدم

هر کی رد می شد جواری نگاهمون می کرد که انگار دیوونه ایم . مخصوصا با سر و شکلمون. خوب دیگه خطر رفع

۲۲

-خوب؟

-خوب به جمالت. بیا برو کمک کن پول بگیر.

-چی؟ چیکار کنم؟

-پرده ی گوشم پاره شد. می گم بیا برو تو خالی کردن باراکمکشون کن پول بگیر با تاکسی بریم.

-من برم بار کشی کنم؟

-خوب اره. چی میشه مگه. نکنه می خوامی من برم؟ من نمی تونم پیاده بیام.

یکمم خودمو لوس کردم: بیا برو دیگه. جون من.

سرشو تگون داد و گفت: ببین کارمون به کجا کشیده تو رو خدا. باید بشم بار بر. تو همین جا بمون تا من پیام رفت تو سوپر مارکت و با یه نفر اومد بیرون یه سری چیز میز گفت و با دستش به من اشاره کرد. اون یاروام سرشو تگون داد. بعدم عرشیا رفت سمت کامیون تا بار رو خالی کنه. یه جعبه برداشتو گذاشت رو کولش. وای چه جوک شده بود. نمی دونم چرا اون کلاه و عینک و سبیل و برنداشته. من خودمم عینکمو در نیو وردهم انقدر شوک زده شدیم از بی پولی که کلا یادمون رفت. عرشیا با اون قیافش عین بار برا شده بود. دوربینو از تو کیفم در اوردمو ازش فیلم گرفتم. خدا رو شکر اینو جا نذاشته بودم.

یه جعبه رو کولش و یه دونم زیر بغلش زده بود. عجب زوری داشت.

ولی بدون لباسای بیمارستان خیلی جیگر شده بود. حرفای این میشا رو منم اثر گذاشته. بعدا این فیلمو به میشا نشون می دادم ای باهم می خندیدم. باراکه تموم شد عرشیا پول از همون یارو گرفتو اومد طرف من.

-از چی فیلم می گیری؟

-از تو با این قیافت و بار بری. خدایی خیلی خنده بود

دوربینو از دستم گرفت: اِ بذار ببینم کی خنده دار تره من یا تو با این روسری

شروع کرد ازم فیلم گرفتن. سعی کردم دوربین و از دستش بگیرم مگه می شد. هی بالا پایین پریدم ولی دریغ از این که حتی دستم به دوربین بخوره. عجب قدی داشت. دستمو گذاشتم رو قلبمو نشستم کف خیابون

-وای قلبم...

عرشیا جلو پام نشست. نگران شد: چی شد؟ حالت خوبه؟

فوری دوربین و از دستش گرفتم.

-معلومه که خوبم

-واقعا که...؟

-پول گرفتی؟

-اره. بیا بریم تاکسی بگیریم.

-ببین من روسری می خوام

-من پولم کجا بود که روسری بخرم.

-خوب منم با این روسری نمی یام.

-باشه بیا بریم روسریم برات می خرم

دستا مو به هم کویدم

-راست می گی؟

-اره

پس بزن بریم.





منو فرستاده باربری بعد می گه پول گرفتی؟  
 -اره. بیا بریم تاکسی بگیریم  
 -ببین من روسری می خوام  
 چی روسری می خواست؟ اخه پولمون کجا بود واسه ی این روسری بخرم:من پولم کجا بود که روسری بخرم؟  
 -خوب منم با این روسری نمی یام  
 -از طرفیم حق داشت هر کی اونو با اون روسری می دید جوری نگاش می کرد که انگار دلککه .  
 -باشه بیا بریم روسریم برات می گیرم  
 با ذوق دستاشو کوبید به هم: راست می گی؟  
 عین بچه ها که می گی بهشون اب نبات می دی ذوق می کنن اینم اونجوری شده بود.  
 -اره  
 -پس بزن بریم  
 حالا من چرا یه چیزی پروندم؟ پول روسری و از کجا بیارم اخه؟ جلوتر از من راه افتاد رفت. ای بابا حالا چه گلی به سرم بگیرم .  
 رفت تو پاساژ. یه شال کرم قهوه ای تو ویتترین یکی از مغازه ها دیدم . به نظرم خیلی بهش می اومد. رفتم تو مغازه اونم پشت سرم اومد تو. به فروشنده هه گفتم اون شال کرم قهوه ای که تو ویتترینه بیاره که صدای اعتراض السا بلند شد  
 -من خودم انتخاب می کنم  
 راست می گفت ولی من دلم می خواست همین شالو براش بخرم :من قراره بخرم، خودم انتخابش می کنم  
 -ای بابا شاید من از سلیقت خوشم نیاد  
 فروشنده که شالو آورد . رضایت و تو چشاش دیدم از شال خوشش اومده بود . دیگه اعتراض نکرد. فروشنده قیمت و که گفت یه لحظه هنگ کردم چه خبر بود؟ یه تیکه پارچه بو دیگه؟ چشمم خورد به ساعت  
 السا که دهنش از قیمت شاله وا مونده بود. شالو انداختم رو سرش. خیلی بهش می یومد . صورتش با این شال دوست داشتنی تر می شد. به فروشنده گفتم همینو بر می داریم  
 صدای السا در اومد: دیوونه شدی؟ ما که این همه پول نداریم  
 جوابشو ندادم . شال و گذاشتم رو پیشخون مغازه  
 -همینو بر می داریم. نامزدم اینجا باشه ، من الان می یام حساب می کنم  
 رفتم بیرون از مغازه. السا همون جا خشکش زد . فکر کرد قالش گذاشتم. چشم گردوندم دور تا دور پاساژ. پس چرا اینجا ساعت فروشی پیدا نمی شه؟ اهان یکی اونجا هست.  
 \*\*\*\*\*  
 پس چرا نیومدم؟ این منو قال گذاشت رفت. اگه دستم بهش نرسه؟ ایخدا چه غلطی کنم حالا؟ اصلا غلط کردم  
 روسری نمی خوام .این فروشنده هم دو تا چشم داره دوتا دیگه ام قرض گرفته داره چهار چشمی منو می خوره.  
 -مثل این که نامزدت قالت گذاشت؟  
 بیا اینم فهمید که غالم گذاشته. الان بود که این وسط غش کنم .  
 -اینقدر با این لبات ور نرو . حیفه. رفت که رفت چه بهتر. خودم هوا تو دارم . اصلا کل مغازه مال تو.  
 حالا یکی بیاد اینو جمش کنه. عجب ادم بد سلیقه ایم هستا. اخه کی با این سر و تیپ از من خوشش می یاد که این اومده؟ عرشیا الهی ننت به عزات بشینه . که منو اینقدر ضایع نکنی. الهی بری زیر تریلی ۷۰ چرخ ، نه هفتاد

تا واسه تو کمه هزار چرخ خوبه. اره بری زیر تریلی هزار چرخ. نه ، اصلا خودم خفت کنم با همین دستام

-خانم خوشگله، نمی خوام بیای جلو؟ با ما به از این باش که با خلق جهانی ....

آه آه ، چقدرم زود پسرخاله می شه. بهترین کار این بود که در برم، اره باید در می رفتم به در مغازه نگاه کردم کنار پیشخون بود ولی زیاد ازم فاصله نداشت. تا اومدم در برم فروشنده هه مثل تارزان که چه عرض کنم بهتره بگم مرد عنکبوتی، شیرجه زد جلوم

-کجا؟

بیا اینم از شانس من. حالا چه خاکی تو سر واموندم بگیرم؟ عرشیا دعا کن دستم بهت نرسه. این فروشنده هه می یومد جلو من می رفت عقب . شبیه فیلم شده بودیم .

-قالت گذاشته که گذاشته فدای سرت.... من که هستم...هوا تو دارم

-برو هوا ی خودتو داشته باش

واللهای عرشیا بوووووووود تا حالا اینقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم. فروشنده تا برگشت ببینه کیه ، عرشیا یه مشت نثار صورتش کرد که ولو شد کف زمین. یقشو گرفت و بلندش کرد. یه مشت دیگه زد تو صورتش. صورتشو داغون کرد. مجال حرف زدن بهش نداد . پول شالو گذاشت رو پیشخون و شالو برداشت. یه لگد زد تو پهلوش : بار آخرت باشه که هوای کس دیگه ای رو داری؟

دستم گرفت و از مغازه کشید بیرون. همچین دادی زد که پرده ی گوشم پاره شد: برای چی وایساده بودی همون جا داشتی بر و بر نگاش می کردی؟

اوه اوه چه عصبی بود. ولی من از اون عصبی تر بودم : تو به چه جراتی منو گذاشتیو رفتی؟ اصلا کجا رفتی؟ برای چی منو تنها گذاشتی؟ حalam سرم داد می زنی؟ به چه جراتی؟

حالا اون همه پول و از کجا آورده بود؟ نکنه رفته باشه دزدی؟ نه بابا بهش نمی یاد ، با شخصیت تر از این حر فاست. خوب پس از کجا آورده؟ رفته گدایی کرده؟ جراتم نداشتم ازش بپرسم

شالو گرفت طرفم: بگیر سرت کن، معذرت می خوام . نباید اونجا تنهات می داشتم، رفته بودم پول جور کنم . شالو از دستش گرفتم و راه افتادم سمت دستشویی تا عوضش کنم.همین جور دور خودم می گشتم اونم دنبالم می یومد. اه پس کجاست دستشویی؟ پاساژ به این بزرگی یه دستشویی نداره؟ اومدیم و یکی دست به اب لازم شد ، بیچاره کجا کارش و انجام بده؟ اهان اینجاست. درو باز کردم برم تو . عرشیا پشت در منتظر بود. هیچ کس تو دستشویی نبود.رو سری و از سرم در اوردم . اخیش حالا قیافم شبیه ادمیزاد شد. گیره ی مو هامو باز کردم تا موها موکه باز شده بود دوباره ببندم. احساس کردم یه چیزی داره رو دستم وول می خوره.فکر کردم موهامه که به دستم می خوره. به دستم نگاه کردم یه جیغ بنفش کشیدم. هی تند تند جیغ می کشیدم. یهو در دستشویی باز شد و عرشیا سراسیمه اومد تو:چی شده؟

نگاش که افتاد به من قرمز شد. وا این چرا همچین شد؟

همین جوری که دستم و تگون می دادم گفتم: سو.....سووووووووووسسسسسک

بعدم دوباره جیغ کشیدم

عرشیا خندید و گفت : از سوسک می ترسی؟

-هر هر هر. نخیرم چندشم میشه. حالا بکشش .

-گناه داره حیوونکی

-مرضو گناه داره. اخه اون گودزیلا کجاش گناه داره. اندازه کرگردن می مونه. تو رو خدااا بکشش. جون من.

عرشیا گفت: کفشت تو درار تا بکشمش.

-چي ي ي؟؟؟ کفشمو؟ نه نه اگه اونو بزني به سوسکه من ديگه نمي پوشمش

**-خوب پس می گی چجوری بکشمش؟**

### - با کفش خودت

-اون وقت چجوری راه برم تا بنمش ؟ پامو بذارم کف دستشویی به این کثیفی؟

راست می گفتا. بدون کفشم که نمی تونست اونو بکشتش. صدای عرشیا دراومد: یا کفتو درار من بکشمش. یا بی خیال کشتنش شو بیا بریم ▪

بابا روم نمی شد بهش بگم می خوام برم توالد . با سوسک که نمی تونم راحت کارمو بکنم. ناچارا کفشمو در اوردم  
یه لنگه وایسادم. کفشو ازم گرفت و رفت تا سوسکه که رفته بود رو دیوار رو بکشه. اه اه چندشم شدو رو مو  
برگردوندم اونور. چشم خورد به عکس خودم تو اینه. خاک تو سرم. این عرشیا منو این جوری دید؟ این سوسکه  
پی پدر مادر حواسمو پرت کرده بود. بگو چرا وقتی از در اومد تو اونجوری نگام کرد. بی حیا!!! فوری با گیره  
موهامو جمع کردم و شالو انداختم روسرم .ای بابا پام خسته شد. خوب شد نمی خواست گودزیلایی چیزی بکشه  
انقدر لفتش میداد .کفشمو گذاشت جلو ی پام: بیا بیوش کفشتو ، تموم شد.  
به جنازه ی سوسک بدبخت که دمر افتاده بود کف دستشویی نگاه کرئم. اه اه چه جوری دلش می یاد چیز به این  
چندشویو بکشه، تازه بگه گناهم داره .دیدم داره بر و بر نگام می کنه  
-خوب ، خسته نباشی . بفرما بیرون تا من پیام  
-زود بیا یا .

فوری پریدم تودستشویی و خودمو تخلیه کردم. دستامو شستم و رفتم بیرون.

**-خوب پریم دیگہ**

یہ نگاہ بہ شال تو سرم کرد و گفت: خیلی بہت می یاد

واللای. من چرا انقدر با این حرف ذوق مرگ شدم؟

دنبالش راه افتادم. از پاساژ رفتیم بیرونو یه تاکسی دربست گرفت. ادرس بام تهران و داد. ووووووووی اخ جون . بام تهران. خیلی وقت اونجا نرفتم.. عاشق اونجا بودم، مخصوصاً تو شب . عجب هم سلیقه بودیما!!!. حالا این چرا از من نپرسید کجا می خوام برم؟ شاید من بامو دوست نداشتم؟ خوب خله اون داره می برت بت بگردونتت، نمی یاد از تو پرسه که کجا ببرت. این راننده تاکسیم خورد مخ ما رو انقدر چرت و پرت گفت ،یعنی از چرت و پرتم یه چیزی اونور تر می گفت یکی نبود بهش بگه ساکت باش دیگه. من که داشتم جلو عرشیا اب می شدم از حرفاش.

ای خدا!!!!!!!!!!!!!! بین این همه تاکسی ما چرا باید سوار این یکی بشیم؟ اخه به ما چه که تو یه ساله با زنت رابطه زناشویی نداری؟ هی داره از مشکلات خودشو زنش میگه. کم مونده بزمن تو فرق سرشا . وضع عرشیام بهتر از من نیت. هی دست میکشه تو موهاش. اخه تو این چند ساعته فهمیدم هر وقت کلافه می شه این کارو می کنه. پس یعنی الانم کلافتست. ای خدا چه را نمی رسیم؟ این چندهمین بار من دارم امروز دست به دامن خدا میشم؟ من می گفتم من بدشانسم . نگو این عرشیا هه از منم بد شانس تره که این تاکسیوگرفت. کلا ادم خوش شانس تو زندگیم دیده بودم؟ من نمی دونم این هر مسافری و سوار می کنه انقدر فک می زنه یا فقط ما رو دیده داره روده درازی میکنه؟ اونم درباره ی چه مسئله ای ؟ خودشو زنش.. ای بابا..

بعد نیم ساعت که برای من اندازه ی یه قرن گذشت بالاخره رسیدیم . وای باورم نمی شد من الان اینجا باشم . دستامو باز کردم دور خودم چرخیدم . یه نفس عمیق کشیدم . اه اه هر چی دود و گازوئیل بود رفت تو ریم . اخه جلوی اگزوز ماشینم جای نفس عمیق کشیدن؟ کهمن می کشم؟ عرشایم با خنده نگاهم می کنه .

-وای دستت درد نکنه . می دونی چند وقته نیومدم بام؟ خیلی دلم براش تنگ شده . من قبلا همیشه با میشا می

یومدم اینجا.

صدای قار و قور شکمم در اومد. اونم به چه بلندی -عرشیا زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند. خاک تو سرت کنن شکم، اخه الان چه وقت قاروقور کردن بود؟ ابرومو بردی؟ خوب بیچاره چیکار کنه؟ با این همه هیجانی که داشتم هیچ چی شام نخوردم. اونم شام بدمزه ی بیمارستان .

-بیا بریم یه چیز بگیریم بخوریم. منم گشنمه.

دنبالش راه افتادم . عرشیا رفت طرف اتوبوسا تا با اونا بریم ایستگاه اول. ولی من دلم می خواست پیاده برم. اونم تو این هوا به این خوبی. کتشو کشیدمو گفتم: من می خوام پیاده برم .

اخم کرد و گفت: نه .. نمی شه با این وضعت پیاده بری. هم هوا سرده هم فعالیت براد خوب نیست.

عجب جذبه ای داشت . اینم واسه ما شده بود میلاد. این کارو بکن این کارو نکن .

-خیله خوب با اتوبوس بریم . باز کن اون اخما رو

لبخند زدوگفت: افرین دختر حرف گوش کن

روشو کرد طرف اتوبوس. زبونمو در اوردمو اداشو در اوردم: افرین دختر حرف گوش کن

برگشتو دیدتم. ای وای با سرعت نور از کنارش رد شدمو خودمو انداختم تو اتوبوس. صدای خندش داشت می یومد

رفتیم تو یکی از رستورانها نشستیم. من همبرگر سفارش دادم . اونم همینطور. وای اینجا چقدر هواش خوب بود...

خیلی دلم می خواست برم سوار تلکابین بشم، ولی خوب روم نمی شد بهش بگم -ساندویچا رو که آوردن شروع

کردم به خوردن. خیلی وقت بود یه غذای درست حسابی نخورده بودم. همش غذاهای بیمارستان و می خوردم .

اونام که بی مزه . همچنین گاز می زدم که نصف ساندویچ می رفت. دیدم عرشی اداره با تعجب نگاهم می کنه: چیه؟

خوب گشنمه. تو چرا ساندویچتو نمی خوری

با خنده گفت:جوری غذا می خوری که ادم فکر می کنه از قحطی برگشتی

-می دونی چند وقته غذای درست حسابی نخوردم؟ همش غذاهای ابکی و بد مزه و بی مزه ی بیمارستان و

خوردم. حالا بعد چندی اومدم یه غذا ی درست حسابی بخورم تو کوفتم کنا

همونطور با خنده گفت: تو چقدر بامزه ای. تا حالا کسی بهت گفته بود؟

همین طور که یه گاز گنده از ساندویچم زدا بودم و داشتم می خوردم گفتم: نه، تو اولین نفری هستی که اینو می گی.

علتشو خودمم نمی دونستم که چرا کنار عرشیا انقدر خوشحالم؟

آخرین جرعه ی نوشابمم خوردمک اخیش دستت درد نکنه -خیلی چسبید

اونم که ساندویچشو تموم کرده گفت: می خوای بازم سفارش بده

-نه بابا ، دارم می ترکم احساس می کنم اندازه ی خرس سنگین شدم.

پول غذا رو حساب کرد و اومدیم بیرون . ووی هوا چقدر سرد بود. دستامو کردم تو جیب کاپشنم و به تلکابین

نگاه کردم. وای خیلی دلم می خواست سوار شم.

-می خوای بریم سوارشیم؟

-چی؟

-همون که با حسرت بهش زل زدی

پریدم هوا! وای راست می گی؟ تو معرکه ای

لبه ی کاپشنمو گرفتمو نگهم داشت: انقدر بالا پایین نپر. برات خوب نیست، همه ام دارن نگاهمون می کنن.

دوتایی سوار تلکابین شدیم. وای چقدر خوب بود. اومدم به عرشیا بگم منظره ی بیرون تو شب چقدر قشنگه که دیدم مات من شده. وای قرمز شدم. این چرا این جوری زل زده به من. نکنه فکرای خبیثانه تو کلش داره؟ اصلا من چرا ندیده و نشناخته با این اومدم بیرون؟ به چه اعتمادی؟ یه حسی بهم می گفت بهش اعتماد کنم، ولی عقلم می گفت این چرا این جوری بهم زل زده؟ نکنه خطرناک باشه؟ حالا باید به کدوم اعتماد می کردم؟ عقلم یا دلم؟ اومدم برم اونور بشینم، یهو تله کابین تکون شدیدی خورد، طوری که تعادلمو از دست دادمو پرت شدم یه جای نرم. اینجا چقدر گرم بود. چشمامو باز کردم.... وای این که بغل عرشیا بود. بگو چرا اینقدر نرم و گرم پس. عجب بغل خفنی داشت. خوش به حال زنش. من مات اون، اونم مات من. خاک تو سر بیجنیم کونن. فوری خودمو جمع و جور کردم و از بغلش اومدم بیرون. عرشیا که حالش دست کمی از من نداشت صدای تند تند نفس کشیدنش کابینو برداشته بود. نگاه کردم. وای چرا تلکابین وایساده بود. انقدر محو بغل عرشیا شده بودم که نفهمیده بودم. -این چرا وایساده؟ نکنه خراب شده باشه؟

عرشیا به عادت همیشگیش دست تو موهاش کشید و خم شد بیرونو نگاه کنه تا ببینه چه خبره.

نمی دونم چی شد یهو گفتم: عرشیا مواظب باش می افتی

با تعجب برگشت و گفت: چی گفتی؟

-وا خوب گفتم مواظب باش

-نه، قبلش

اسمشو می گفت!! من چرا اینو به اسم کوچیک صدا کردم؟ اونم با اون لحن؟! خودمو زدم به اون راه

-قبلش چیزی نگفتم

-چرا گفتی... قبل مواظب باش یه چیز دیگه گفتی. می شه یه بار دیگه بگی؟

-وا من که چیزی نگفتم. توهم برت داشته. اصلا برو ببین چی شد؟ چرا وایساده

-چرا گفتی. خودتم خوب می دونی که گفتی

بعدم بلند شد رفت تا ببینه چی شده.

مثل این که خراب شده... دارن درستش می کنن

-چی؟! خراب شده؟؟ این طوری که ما یخ می زنیم اینجا.

-سردته؟ چرا زود تر نگفتی؟

با این که داشتم یخ می زدم گفتم: نه. من می گم اگه اینجا بمونیم یخ می زنیم

سرشو تکون داد: از دماغ قرمزت معلومه که سردت نیست.

کتشو در آوردو انداخت رو شونه هام. خودش از زیر یه تیشرت تنش بود. کت از رو شونم برداشتم و گرفتم طرفش:

بیا خودت هیچی تنت نیست یخ می زنی.

کت از دستم گرفت و دوباره انداخت رو شونه هام: اولاً من سردم نیست. دوما سرما برای تو خوب نیست

-ای بابا این جوری که نمی شه..

با تحکم گفت: همین که گفتم. دیگم حرفشو وزن.

یعنی با این همه جدیت مگه کسیم جرات داشت حرف بزنه. به درک بذار قندیل ببنده. منو باش که به فکر اینم

\*\*\*\*\*

حالا چه وقت خراب شدن بود؟ نکنه دیگه درست نشه؟ این جوری که ولمون نمی کنن؟ من و به چه چیزایی فکر می کنم. عرشیا دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش. معلوم بود سردش بود. ولی چرا انقدر قد بود کتاشو نمی گرفت؟

-ببین این جوری که یخ می زنی؟ بیا کتتو بگیر..

-گفتم که، نمی خوام

-تو تازه حالت خوب شده، ممکنه یه چیزیت بشه. بیا کتتو بگیر من گرمم شده.

کت از رو شونه هام برداشتمو گرفتم طرفش. نگاه مشکوکی بهم کرد. مطمئنی گرمت شده؟

-اره. بابا. اگه سردم شد بهت میگم

-قول می دی که بگی؟

-اره ..... حالام بیا کتتو بگیر که قندیل بستی. داری می لرزی

کتاشو از دستم گرفتمو پوشید. پس چرا درست نمی شد؟ جو خیلی سنگین بود. تند تند دعا می کردم زود تر درست شه راحت شم. عرشیا زل زده بود بهم. این چرا امشب همش داره بهم نگاه می کنه. گر گرفته بودم. نه به اون سرما، نه به این گرما. دوربینو از تو کیف دراوردم تا خودمو با اون سرگرم کنم. روشنش کردم و از بیرون فیلم گرفتم. عجب ارتفاعی؟؟؟ به اون همه ارتفاع که فکر کردم سرم گیج رفت تعادلمو از دست دادم. عرشیا فوری دستمو گرفت و کمک کرد بشینم

-اخه برای چی بلند میشی بیرونو نگاه می کنی؟ نمی گی اگه چیزیت بشه من چی کار کنم؟

-نمی دونم چرا سرم گیج رفت..

عرشیا دوربینو از دستم گرفت و گفت: همش تقصیر اینه ف واجبه تو این موقعیت فیلم برداری کنی؟ مثل این که این دوربین به جونت وابستست...

خواستم دوربینو از دستش بگیرم که نداشت: بذار ببینم امروز از چی فیلم گرفتی؟

دکمه ی پخشو که زد صحنه ی باربری خودشو آورد. زدم زیر خنده: ببین شبیه کارگرای افغانی شدی با این کلاه و عینک و سیبیل

فیلمو زد جلو گفت: ببین خودت با این روسری و عینک شبیه دلکا شدی. بعدم زد زیر خنده. عجب فیلمی شده بود. باید می فرستادمش اسکار بگیره. غذا زیاد خورده بودم سنگین شده بودم. خوابم گرفته بود. هی خمیازه می کشیدم. چشمامو به زور باز نگه داشته بودم. عرشیا که محو فیلمه باربریش شده بود. چشمام کم کم داشت بسته می شد. نفهمیدم چجوری خوابم برد

\*\*\*\*\*

داشتیم به قیافه ی السا تو اون روسری گل منگلی نگاه می کردم. درسته که هی مسخرش می کردم، ولی بهش می اومد. صورتشو ملیح تر کرده بود. احساس کردم یه چیز افتاد رو شونم. نگاه کردم، السا بود. خوابش برده بود و سرش افتاده بود رو شنم. اینجوری که گردن درد می گرفت.... سرشو اروم از رو شونم بلند کردم و گذاشتم رو پام. تکونی خورد... فکر کردم بیدار شده... ولی چشماش بسته بود. چقدر تو خواب معصوم شده بود. صورتش از هر وقت دیگه دوست داشتنی تر شده بود. خودشو جمع کرد معلوم بود سردش شده. کتمو در اوردم و انداختم روش. با وجود گرمایی که از کنار اون بودن بهم دست داده بود دیگه سردم نبود. این چه کششی بود که من نسبت بهش داشتم؟ چشمام بی اختیار رفت سمت لباس که جمع کرده بودتشون. سرمو تکون دادم... من چرا این جوری شده بودم؟ خودمو با دوربین سرگرم کردم تا فکرم نره پیشش. فیلمو که تموم شده بود بردم عقب..... بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود. نمی تونستم فیلمو ببینم. دوربینو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفش. این چرا درست نمی شد؟

کلافه شده بودم. ای کاش بشه از خواب بلند شه. نه اونجوری که بدتر می شه. واقا کلافه شده بودم. یهو تلکابین تکون شدیدی خورد. السا که روی پام خوابیده بود نزدیک بود پرت شه کف تلکابین که با دستم گرفتمش. دقیقا انگار بغلش کرده بودم، که چشماشو باز کرد....

احساس کردم از یه جا پرت شدم پایین. ولی یکی منو گرفت. چشمامو که باز کردم چشم تو چشم عرشیا شدم. ووااای عجب چشمایی داشت!!!! تا حالا انقدر از نزدیک ندیده بودمش. بوی عطرش دیوونه کننده بود. من مات اون ، اونم مات من. اصلا چرا من تو بغل اونم؟فوری سلولای خاکستریه مغزو به کار انداختم. داشتیم فیلم می دیدیم.... من خوابم گرفت .... بعدم نفهمیدم چی شد... الانم تو بغل عرشیا. چییییییییی؟؟؟؟!!!! فوری از بغلش اومدم بیرون کتش افتاد رو زمین. کتش رو من چی کار می کرد؟

من چرا امشب همش تو بغل عرشیا بودم؟ عرشیا نگاه مشکوک منو که دید فوری شروع کرد به توضیح دادن: تو خوابت برد. افتادی رو شونه ی من، برای این که گردن درد نگیری سرتو گذاختم رو پام، یهو تلکابین تکون خورد، داشتی پرت میشدی که گرفتمت

به چشماش نگاه کردم. نمی دونم چه حسی بود که می گفت به حرفاش اتماد کن. کتشو از رو زمین برداشتم و گفتم: این رو من چی کار میکرد؟

=سردت شده بود. انداختم روت

چشمم خورد به تلکابین که داشت حرکت می کرد با ذوق گفتم: درست شد؟  
اونم به بیرون نگاه کرد و زیر لب گفت: | این کی درست شد؟ حتما وقتی تکون خورد درست شد  
تلکابین که وایساد فوری پیاده شدیم. عجب روزی بود امروز. به ساعت نگاه کردم و اای ساعت نزدیک به یک  
بوود. اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم. عرشیا به من که داشتم با ساعت ور می رفت گفت: الان اگه بریم  
بیمارستان که نمی تونیم بریم تو. خلوته... امشبم مش سلیمان کشیک نگهبانیه. دوباره ما رو می بینه باید صبر  
کنیم صبح بشه که هم کشیک عوض بشه هم وسط شلوغیا بریم که نشناسمون.  
راست می گفت. عالمو ادم منو تو اون بیمارستان می شناختن. ولی تا صبح چی کار می کردیم؟ اصلا کجا می  
رفتیم؟

-خوب تا صبح چی کار کنیم؟ کجا بریم نمی شه که تو خیابون بمونیم  
یه ذره من من کردو گفت: ببین ..... نمی خوام فکر بد کنی. ولی چاره ای جز این نداریم چرا انقدر من من می کرد؟  
-حرفتو بگو. فکر بد نمی کنم.

-ببین به قول خودت تا صبح که نمی تونیم تو خیابونا ول بچرخیم . اگه گشتی چیزی بگیر تمون چی؟ بیمارستانم که نمی تونیم بریم. هتل متلم که نمی شه. هم پول می خواد هم شناسنامه، که ما هیچ کدومشو نداریم. فقط می مونه یه جا که تا صبح می تونیم بریم اونجا

-ای بابا بگو دیگه...کجا؟

-خونه ی من  
-چییییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! ! خونه ی تو؟؟ لا بد نصفه شبی می خوای بری زنگ خونتونو بزنی به مامان بابات بگی من از بیمارستان با یکی فرار کردم ، الانم شب شده جاییو نداریم پریم، اومدیم اینجا!!!!....

سروشو تڪون داد و گفٽ: نه اون خونه،.... راستش... راستش من خونه مجردی دارم. میگم بریم اونجا خونه مجردی؟؟!!!! این چرا خونه مجردی داشت؟ نکنه.... ای بابا چرا این ذهن من امشب همش منفی باف شده؟ خوب منو می خواد بیره خونه مجردیش. اگه اونجا نریم کجا بریم؟ من برم پیش میشا. اره این خوبه. میشا پایست



نمیگه فرار کردم ...اره همین خوبه . بهش میگم اون بره خونه خودش، منم میرم پیش میشا...ولی امشب میلاد خونست.کشیک که نیست ... اه یادم نبود.. میلاد بفهمه از بیمارستان در رفتم میکشتم. نه به ریسکش نمی ارزه . خوب کجا برو پس؟؟ چاره ای نبود... باید با رشیا میرفتم... ولی اگه سرم بلایی می یورد چی؟ اگه می خواست کاری کنه اون بالا وقتی خواب بودم می کرد دیگه. من چرا اینقدر به این اعتماد داشتم اخه؟

-ببین تو راست میگی... ما نمی تونیم بریم بیمارستان .. جایه دیگه ای رو هم ندارم که امشبو برم. پس ناچارم بیام اونجایی که میگی. من بهت اعتماد کردم چون نمی دونم چه حسیه که بهم میگه بهت اعتماد کنم.امیدوارم جواب اعتمادمو بدی

لبخند زدو گفت: مطمئن باش. ممنونم که بهم اعتماد داری .

-خوب حالا کجا هست این خونه مجردیت؟ دوره نزدیکه؟

-الان که نمی ریم اونجا چون من کلیدشو ندارم .

خواستم کیفمو بگویم رو سرش که جاخالی داد: منو مسخره کردی؟

\*\*\*\*\*

خواستم کیفمو بگویم رو سرش که جاخالی داد: منو مسخره کردی؟

خندید ... اونم از ته دل: نه ...نذاشتی حرفمو تموم کنم که. می خواستم بگم باید اول بریم خونه ای که با خانوادم اونجام،کلید و از اونجا برداریم .

-اونوقت چه جوری؟

کیفمو گرفتمو دنبال خودش کشوند: تو بیا .اونجا بهت می گم

\*\*\*\*\*

اوووووووو عجب خونه ای بود بیرونش که شبیه به قصر می موند ، من تا حالا فکر می کردم خونه ی میشا اینا خیلی بزرگه ، ولی الان که اینجا رو دیدم نظرم عوض شد .اینجا به این بزرگی دست کمی از قصر نداشت.... یه نگاه به سر و تیپ عرشیا با اون لباسا کردم که برای تغییر قیافه پوشیده بود .. کجاش به این خونه می خورد... بیشتر به نظافت چیا یه این خونه می خورد. تصور عرشیا تو لباس نظافت چی منو به خنده انداخت .

عرشیا برگشت و گفت: هیس.. به چی می خندی؟

-به تو با این سرو وضعت که خیلی به این خونه می یای..

عرشیام خندید و گفت: یه ذره اروم تر حرف بزن.. بعدشم که تو منو به این سر و ریخت در آوردی .

-خوب حالا چجوری می خوای بری تو؟

-من نمی رم تو میری...

دیوونه.. باز داشت شوخی می کرد !!!.

-بسه شوخیو بذار کنار ، بگو چجوری میری تو؟

-گفتم که من نمی رم تو میری.. شوخیم نمی کنم

نه مثل اینکه جدی بود... نکنه کلش به جایی خورده و من نفهمیدم.. نکنه تصادف که کرده بود الان نشونه هاش



ظاهر شده؟ اخه من چجوری برم تو؟

-بینم سرت به جایی نخورده؟ دیواری چیزی؟ شایدم تصادفی که کرده بودی الان کار دستت داده؟ اخه من چجوری برم تو خونه ی شما؟

به دیوار اشاره کرد و گفت: از اونجا

-نه بابا ... نکنه فک کردی من سوپر منم!

-از دست تو... نه تو سوپرمن نیستی. ولی من قلاب می گیرم توام از بالا در می ری تو

-خوب خودت برو تووو.

-اونوقت کی برام قلاب می گیره؟ لابد تو!!!

-حالا اومدیمو من رفتم تو اونم از این ارتفاع به این زیادی بعدش چی؟

-اونور در تو حیاطمون درخت هست می تونی از اون بری پایین. بعدشم درو برام باز می کنی من می یام تو

-خونه ی شما بی درو پیکره؟ قفل مفل نیست؟ دزگیر مزگیر نداره؟

-دزدگیرمون چند وقت بود خراب بود، فک نکنم تا حالام کسی درستش کرده باشه... ولی یه مشکل هست

-چی؟ لابد درتون قفله .. خوب عالی شد...حالا به یه راه دیگه فکر کن ...

-نه دره که مشکلتش با کلید حله. ما تو حیاطمون سگ داریم... مشکلمون اونه

سگ؟ ای بابا من از سگ مثل چی وحشت دارم...

-خوب دیگه دور منو خط بکش... من از سگ می ترسم.

-بین تو مجبوری.... اگه نری به نظرت تا صبح باید چی کار کنیم؟ کاری نداره که سگرو که دیدی یه تیکه از لباس منو بگیر جلوش بوی منو که حس کنه ، ساکت می شه. بعدم تو برو از سرایداری کلید درو بردار بیار درو باز کن.

ای بابا... این فکر میکردم، من جیمز باند که بتونم این کارارو بکنم!! ولی اگر نمی رفتم تا صبح کجا می موندیم؟

فوقش می رفتم.. گند میزد.. خوانوادش می فهمیدن دیگه.. چیزی نمی شد که.

-بیا قلاب بگیر من برم بالا. وای به حالت اگه سگتون اروم نشه... یه جیغ می کشم کل خیابونتون خبر دار بشنا.

این اتاق سرایداری کجاست؟ چجوری برم توش؟ کلید در کجاست؟

-از درخت که رفتی پایین ... سگمون جلوی در بسته شده. سعی کن اروم بری طرفش تا بهت حمله نکن بعدم اون تیکه از لباسو بگیر جلوش تا اروم بشه و صداش در نیاد. بعدم مستقیم برو جلو . گلخونه رو که دیدی بپیچ طرف راست گلخونه ... یه اتاق هست اتاق سرایدارمونه .. خوابش سنگینه... در اتاقشو قفل نمی کنه... رفتی تو اتاق، کلیدو آویزون دیوار می کنه برشدار بیا بیرون درو باز کن من پیام تو..

اوه... از دیوار مردم بالا رفتنمون مونده بود که اونم جور شد.. به لطف عرشیا. یه تیکه از استینه لباسشو کندو مالید به گردنشو صورتش . بعدم داد بهم. دستاشو قلاب کرد تا من برم بالا.. خدا رو شکر بلد بودم این کارو ..

انقدرز تو بچگی برای هم قلاب می گرفتیم تو این کار حرفه ای بودم... پامو گذاشتم رو دستو رفتم بالا... رفتم رو شونش... چرا انقدر تکون می خورد ..

-انقدر وول نخور دیگه.. نمی تونم برم بالا..

-احساس می کنم یه چیزی رفته تو گردنم. زود باش دیگه ...

دستم به درختی که شاخه هاش از حیاطشون زده بود بیرون گرفتمو خودمو کشیدم بالا... خوب تا حالاش سالم بودم... به حیاطشون نگاه کردم ... عجب دیوار بلندی داشت... اگه کسی می پرید به طور حتم نفله می شد. یکم احساس کردم قلبم داره تند می زنه. سعی کردم قلبمو ماساژ بدم... قرصمو از تو جیبم در اوردمو خوردم.. عرشیا که دید من دارم قرص می خورم گفت: حالت خوبه؟ نباید می داشتم بری... اصلا حواسم نبود ...

حالم خوب بود . این چرا اونجوری میکرد؟

-من خوبم بابا.. چیزیم نیست، نگران نباش

می تونستم نگرانی تو نگاهشو از این فاصلم ببینم. لبخند زدم تا مطمئنش کنم. پامو گذاشتم رو شاخه ی محکم درختو دستمو به تنش گرفتم. یواش یواش خودمو کشیدم پایین. نگاه کردم اندازه ی یه پله با زمین فاصله داشتم. درختو ول کردم پریدم . تا اومدم نفسی تازه کنم چشمم خورد به سگه... واای چه زشت بود.. عجب چشمایی داشت ... من چطوری می رفتم نزدیک این؟ یا خدا ، خودت کمکم کن.. تیکه ی استین عرشیا رو از تو جیبم در آوردم.. بوی عطرشو می داد.. پس بگو چرا مالید به گردنش.. اروم اروم رفتم طرف سگه... داشت خرناس می کشید... وووی، خدایا اخیه این حیوونه تو آفریدی؟ پارچه رو گرفتم جلو دماغش. انگار که اب و ریختی رو اتیش.. اروم شد. جلو پام نشستو زبونشو در آورد بیرون. اه اه ... حالم به هم خورد.. این عرشیا هم دیوونه بود ، تو خونشون سگ نگه می داشتن؟ خوب خله، سگه نگهبانه. صدای عرشیا از اون ور در اومد .

-السا.. رسیدی؟

دهنمو چسبوندم به در : اره . میرم کلیدارو بیارم

مات حیاطشون شدم. حیاط چیه؟ اینجا باغه!! اووووه چقدرم بزرگه... سعی کردم گل خونه رو پیدا کنم. پس کجا بود؟ اینهاش . رفتم سمت راستش... اینم اتاقه سرایداری... یه نفس عمیق کشیدمو درو اروم باز کردم. صدای خورو پوف سرایدار کل اتاقو برداشته بود. تو چه خوابیم بود.. پیف پیف ... این بوی چی بود.. آه چه بوی گندیم بود. داشتم خفه می شدم. بوی جورابای این سرایدار بود . دماغمو گرفتمو. به دیوار نگاه کردم. وای خدایا اکسیژن کم آوردم. یادم باشه به عرشیا بگم، به این نگهبانشون بگه شبا قبل خواب جوراباشو بشوره.. دنیا رو اب می بورد، این سرایداررو خواب می برد . کلیدو از رو میخی که به دیوار زده بود برداشتم. یه دسته کلید بود. فوری خودمو از اتاق انداختم بیرون. اخیش هوای ازاد. خفه شدم از بوی گند جورابش.چند تا نفس عمیق کشیدمو ، رفتم سمت در. دهنمو چسبوندم به در

عرشیا ..عرشیا ، کجایی؟

صداش اومد: اینجا، چی شد؟ کلیدارو پیدا کردی؟

-اره. ولی این که یه دسته کلیده از کجا بدونم کدومشه؟

-اونی که از همه بزرگتره... سرشم باید کج شده باشه. رنگشم به زردی می زنه.

به کلیدا نگاه کردم. این همه کلید برای چی بود؟ شبیه این دسته کلیدای زندان بانابود. اهان پیداش کردم. شبیه همونیه که عرشیا گفت. انداختم تو قفلو چرخوندمش. در باز شد. اخ جون.

عرشیا اومد تو. تا عرشیا از در اومد تو سگه رفت سمتش. عرشیا یه دست به صورت کر به سگه کشید و باهاش حرف زد. وا مگه ادمیزاد بوود ، داشت باهاش حرف میزد؟! دسته کلیدو گرفتم سمتش. یه نگاه بهم کرد: خوبی؟

قلبِت درد نمیکنه؟ منو ببخش. نباید می داشتم بری. بی عقلی کردم.

-بی خیال بابا، چیزی نشده که . یه کم قلبم درد گرفت که با قرص حل شد رفت .حالام زود تر برو کلیدا رو بیار که بریم.

بعد یه ربع اومد .

-تموم شد؟ کلیدارو برداشتی؟

-اره. فقط بذار این دسته کیلیدو بذارم سر جاش بیام.

\*\*\*\*\*

به آپارتمانی که عرشیا اشاره کرد نگاه کردم، این بود خونه مجردیش !! پارتمان شیکی بود .

دکمه ی هفتو که زد اسانسور به حرکت دراومد. تو طبقه ی هفتم بود. در آپارتمانو باز کرد و بهم اشاره کرد برم تو. آپارتمان خوشگلی بود. هم بزرگ بود هم مبله. عرشیا خودشو انداخت رو کاناپه و گفت: خوب دیگه راحت شدیم. توام اونقدر اونجا واینسا بیا بشین

-من خستم . ترجیح می دم بخوابم. می شه بگی کجا می تونم بخوابم؟  
بلند شد و راه افتاد طرف اتاقا. در یکی از اون سه تا رو باز کردو گفت :همین یه اتاق تخت داره . تو اینجا بخواب ، من می رم رو کاناپه می خوابم .

یه کم مودب شدم که جای اونو غصب کردم ولی خودش اینجوری می خواست دیگه -رفتم تو اتاقه... اتاق بزرگی بود... دو تا پنجره قدی داشت که اتاقو دلباز کرد بود... یه تخت دونفرم کنار دیوارد روبه روش یه اینه قدی ... رو دیوار اتاقم فقط یه پستر بزرگ از خودش بود که زده بود بالای تخت(بچه ها این پستره همون عکس عرشیا رو جلده کتابه .. دیگه توضیح نمی دم مدل پستره چه شکلیه) عجب قیافه ی مغروری داشت تو عکس. یه جورایی انگار خیلی جدیه، ولی به شخصیتی که من ازش میشناختم نمی خورد. بی خیال تجزیه تحلیل عکس شدم و خودمو انداختم رو تخت. وای عجب تخت نرمی بود، انقدر رو تختای بیمارستان خوابیده بودم که کمر درد گرفته بودم. به در بسته ی اتاق نگاه کردم و با خیال راحت مانتو و شالمو در اوردم. گیره ی موهامم باز کردم و با خیال راحت گرفتم خوابیدم . انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد. با احساس دستشویی از خواب بلند شدم... وای وضعیتم قرمز بوود... باید فوری خودمو به دستشویی می رسوندم ...ولی دستشوییش کجا بود؟ در اتاقو آروم باز کردم رفتم بیرون. آباژورای سالن روشن بود... پاورچین پاورچین رفتم سمت سالن، نگاهم خورد به عرشیا که روی کاناپه خوابش برده بود .. کنترل تلویزیون تو دستش بود... قیافش تو خواب شبیه بچه ها بود ... سبیلرو از رو صورتش کنده بود، چقدر خوشقیافه بود. کنترل تلویزیونو آروم از تو دستش دراوردمو تلویزیونو خاموش کردم. تو خودش جمع شده بود.. هیچی روش نبود... طفلکی سردش بود. رفتم از تو اتاق پتو اوردمو انداختم روش، دلم می خواست همین جوری بشینمو به قیافش نگاه کنم ولی ترسیدم بیدار بشه، انقدر محو قیافش شده بودم که یادم رفته بود کار فوری دارم.. دستشویی کجا بود؟ چند تا در بود هر کدومو باز کردم دو تاش اتاق بودن یکیش دستشویی بود. بالاخره پیداش کردم .

از دستشویی که بیرون اومدم چشمم خورد به آشپزخونه، حالا که تا اینجا اومده بودم. می رفتم یه لیوان آب میخوردم .

یه لیوانم پر آب کردم تو آبم تو اتاق بذارم بالای سرم که اگه خواستم قرص بخورم دیگه نرم بیرون. همین که پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم ، آباژورا خاموش شدن... سالن تاریک تاریک شد. هیچیو نمی تونستم ببینم. دست کشیدم رو دیوار تا پریز برقو پیدا کنم ..ایناهش ..هر چی زدم چراغا روشن نشد... مثل این که برق رفته بود... حالا چطوری برم تو اتاق ؟ خدا کنه به چیزی نخورم... نمی دونم پام به چی گیر کرد که پرت شدم رو یه چیز نرم... صدای داد عرشیا دراومد... وای افتاده بودم رو اون؟! پام به کاناپه گیر کرده بود؟

\*\*\*

یه لیوانم پر آب کردم تو آبم تو اتاق بذارم بالای سرم که اگه خواستم قرص بخورم دیگه نرم بیرون. همین که پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم ، آباژورا خاموش شدن... سالن تاریک تاریک شد. هیچیو نمی تونستم ببینم. دست کشیدم رو دیوار تا پریز برقو پیدا کنم ..ایناهش ..هر چی زدم چراغا روشن نشد... مثل این که برق رفته

بود... حالا چطوری برم تو اتاق؟ خدا کنه به چیزی نخورم... نمی دونم پام به چی گیر کرد که پرت شدم رو به چیز نرم... صدای داد عرشیا دراومد... وای افتاده بودم رو اون؟! پام به کاناپه گیر کرده بود؟

سریع از روش بلند شدمو شروع کردم به توضیح دادن: تشنم بود اومدم آب بخورم که برقا رفت... پام گیر کرد به کاناپه

صورت عرشیا رو نمی دیدم، ولی صداشو می شنیدم که میگفت: موبایل رو میز.. می تونی بدیش؟  
فوری دستمو کشیدم روی میز... اینهاش، پیداش کردم. گوشیه دادم دستش، چراغ گوشیشو که روشن کرد  
تونستم ببینمش. یه جیغ کشیدمو جلوی دهنمو گرفتم:

-داره از شونت خون می یاد!!!

به تیکه های شکسته ی لیوان نگاه کردم، خاک تو سرم، لیوان کی شکسته بود که من نفهمیدم؟! رفتم نزدیکشو به شونش نگاه کردم: وای، ببخشید... اصلا نفهمیدم چی شد؟؟ خیلی درد داری؟

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم... اخه من چقدر دست و پا چلفتیم...

عرشیا دست به شونش کشیدو گفت: زیاد مهم نیست... انقدرم گریه نکن.

با حق حق گفتم: ولی داره از شونت خون می یاد.. یعنی چی مهم نیست.

از رو کاناپه بلند شد و رفت سمت یکی از اتاقا... با جعبه ی کمک های اولیه اومد.

-بیا کتفمو پانسمان کن

-من؟؟!!

-پس من.. من که نمی تونم، خوب تو باید این کارو بکنی دیگه، انقدرم گریه نکن. به خدا چیزی نشده یه بریدگی سطحیه

خواست تیشترتشو در بیاره.. ولی درد کتفش نمی داشت. کمکش کردم تا تیشترتشو در بیاره. وای یه تیکه از

شیشه فرو رفته بود تو کتفش. حتما خیلی درد داشت

-عرشیا، پاشو بریم درموناگاه... وضع شونت خیلی بده ها

-نمی خواد تو فقط سعی کن زخمو تمیز کنی بعدم پانسمانش کن.

حالا این بی برقیم شده بود قوزبالاقوز. نور گوشیه انداخت رو کتفش... شیشه رو از کتفش در اوردمو با بتادین

زخمشو شستشو دادم. دستشو مشت کرده بود... معلوم بود حسابی درد داره،

کار پانسمانش که تموم شد، آباژورای تو سالنم روشن شدن. چشمم خورد به هیکلش. عجب هیکل خفنی داشت.

بدجوری آدم هوس می کرد بره بغلش کنه. ای بابا باز ذهنم منحرف شد. فوری رفتم سمت دستشویی تا دستامو

بشورم.

بیرون که اومدم عرشیا یه پیرهن مردونه ی خاکستری پوشیده بود، ولی دکمه هاش باز بود... سعی می کرد دکمه

ها رو ببندد ولی نمی تونست. رفتم جلوش نشستمو، دکمه های پیرهنشو بستم. به خورده شیشه هایی که رو

کاناپه بود نگاه کرد.

باید اونارم جمع می کردم تا دوباره کار دستمون نداده بودن.

کار شیشه ها که تموم شد کنار عرشیا رو کاناپه نشستم: واقعا معذرت می خوام، نفهمیدم چطوری پام به کاناپه

گیر کرد و افتادم روت

عرشیا خندید و گفت: اشکال نداره، اینم یه یادگاری از تو.

به ساعت اشاره کرد و گفت: دیگه نزدیکای صبحه، بهتره برگردیم بیمارستان تا نفهیدن فرار کردیم

به ساعت نگاه کردم، نزدیکی شش بود. پس من چرا نفهمیده بودم. خوب از کجا می خواستم بفهمم تمام پرده رو کشیده بود، چیزی معلوم نبود که.

رفتم تو اتاق تا حاضر شم که بریم.

جلوی در بیمارستان عرشیا دوباره کلاه و عینکشو گذاشت، منم عینکمو به چشمم زدم. روسریم از قبل سرم کرده بودم. شیفت نگهبانی مش سلیمان تموم شده بود. منتظریم شدیم تا یکی بره تو که مام باها بریم ساعت داشت هفت میشد.. الانا بود که دارو هامو ببرن تو اتاق. قاطیه چند نفری که جلوی در بیمارستان بودن رفتیم تو. از عرشیا خداحافظی کردم از شش تشکر کردم گفتم که بعدا می یام بهش سر می زنم. فوری خودمو رسوندم به اتاقم و رفتم تو. شانس اوردم کسی نبود. لباسمو عوض کردم، هنوز روی تخت نشسته بودم که در اتاق باز شد میلاد بود.. وای شانس اوردم که زود تر نیومده بود. نکنه اومده بود و دیده که من نیستم. به قیافش نگاه کردم، مثل همیشه بود

-چرا صبح به این زودی بلند شدی؟ هنوز که وقت قرصات نیست

آخیش پس نفهمیده بود ...

-خوابم نمی یومد.

-اومدم بهت سر بزنم. دیشب که من نبودم مشکلی نداشتی؟ دردی چیزی؟

-نه. تو چرا هر موقع که شیفت نیستی، بعدش که می یای همینا رو میگی؟ اگه مشکلیم داشتم اونقدر اینجا دکتر و پرستار هست که حالم بد نشه. انقدر نگران من نباش، اینجوری منو معذب میکنی. تو روز هزار بار بهم سر

میزنی، همش احساس میکنم یه بار اضافه برای توام

میلاد اخم کرد و گفت: بار آخرت باشه از این حرفا میزنیا.. بار اضافه چیه؟ من دوست دارم بهت سر بزنم. هر باریم

که بهت سر میزنم انرژی میگیرم برای بقیه ی روزم پس فکر نکن که مزاحم منی

-خیله خوب حالا، چه اخمیم کرده واسه من.

خندید و گفت: من غلط بکن برای تو اخم بکنم. شما کافیه دستور بدید بنده تا اخر عمر بخندم.

-اگه به دستور دادن من بود که الان اینجا نبودم

-السا خواهش میکنم این بحث و تمومش کن باشه

الناز درو باز کردو با سینی دارو هام اومد تو

-ا... آقای دکتر شما اینجا باین؟ تو بخش بهتون نیاز دارن.

میلاد یه نگاه به من کرد و گفت: من میرم.. بعدا می یام

الناز سینیو گذاشت کنار تختو گفت: این دکتر ریاحیم خیلی خاطر تو می خوادا

این چی داشت واسه ی خودش میگفت: نه بابا، اون فقط نگرانمه

الناز قرصو داد دستمو گفت: خوب برای چی نگرانته؟ دوست داره که نگرانته دیگه

-دوستم داره؟؟!! نههه، ما چون از بچگی همو می شناسیمو دوست دوران بچیگی هستیم، انقدر نگرانمه

ولی خوددم به حرفام شک داشتم، چون جدیدن تو چشمات چیز دیده بودم که قبلا ندیده بودم...

-در هر صورت از من گفتن بود. تا حالا ندیده بودم دکتر ریاحی انقدر به مریضی سر بزنه و نگرانش باشه. حتی

برای مادر بزرگش که قیلا اینجا بود.

حالا اینم بی خیال نمی شد. خمیازه کشیدمو گفتم :الناز تو رو خدا بی خیال شو، من خوابم می یاد

-چقدر می خوابی؟ دیشب که زود تر از همیشه خوابیدی.

-خوب خستم دیگه

این از کجا می دونست که من دیشبو نتونستم بخوابم . تا چشمامو بستم نفهمیدم چطوری خوابم برد . احساس درد شدیدی تو سینم کردم. راه نفسمو تنگ کرده بود... یه نفر تکونم می داد. صدا صدای میلاد بود : السا السا... حالت خوبه؟ دیگه نفهمیدم چی شد

احساس درد تو کتفم می کردم. روی تخت دراز کشیدمو به اتفاقای دیشب فکر کردم. چقدر شب خوبی بود با همه ی مشکلاتش. قیافه ی السا موقعی که می خندید از جلوی چشمم نمی رفت کنار یا موقعی که گریه می کرد. هول شدنش موقعی که می افتاد تو بغلم، عصبی شدنش...همه و همش جلوی چشمم بود . قیافش وقتی رو پام خوابیده بود...وقتی براش قلاب گرفتم... دلم می خواست دوباره ببینمش، چند ساعت بیشتر نبود که ازش جدا شده بودم.. گفته بود می یاد، ولی چرا نیومده؟ شده بودم مثل بچه ها که منتظرن براشون قاقالی لی بیارن. دلم طاقت نیاورد ، خودم می رم بهش سر بزنم.

جلوی در اتاقش که رسیدم چند تا پرستار از اونجا اومدن بیرون... در زدمو رفتم تو ، ولی تختش خالی بود، شاید رفته بیرون

ولی برای چی چند تا پرستار از اتاقش اومدن بیرون؟ نکنه مشکلی پیش اومده باشه؟ نکنه فهمیده بودن که دیشب فرار کرده؟ رفتم سمت پرستاره. همونی بود که اون روزی که داشتم با السا برای اولین بار سر نیمکت بحث می کردم اومد.

-ببخشید

برگشت طرفمو گفت: با من بودین؟

انگار که منو شناخت: اشماییین آقای سپهری؟

-مریض اتاق ۴۰۷ کجاست؟

سرشو تکون دادو با ناراحتی گفت: السا رو میگیرن؟ حالش بد شد.. الان تو سی سی یو

دیگه نفهمیدم چی گفت... راه افتادم طرف پله ها، نکنه بخاطر دیروز حالش بد شده؟ نباید می بردمش بیرون. سرمو تو دستام گرفتمو رو پله ها نشستم.. همش تقصیر من بود، باید برم ببینمش. از یکی از پرستارا پرسیدم که سی سی یو کجاست؟ با دستش به یه طرف اشاره کردو گفت انتهای اون راهرو.

روی در نوشته بودن ورود ممنوع. اصلا به این فکر نکرده بودم که چطوری می خواستم ببینمش؟ بگم کیش بودم؟ برادرش؟ دوستش؟ فامیلش؟ نامزدش؟ شوهرش؟ اینجا همه السا رو میشناختن، منم می شناختم. روی صندلی پشت در سی سی یو نشستم. کلافه بودم... همون دکتره که همیشه با السا بود از در سی سی یو اومد بیرون،

اسمش چی بود؟ اهان میلاد

رو به یکی از پرستارا گفت: خانم احمدی ، سریع دکتر جنتی و خبر کنید.. باید فوری عملش کنیم، عجله کنید.

یعنی انقدر حالش بد بود؟ وای خدای من....

\*\*\*\*\*

میلاد بالا سر السا وایساده بود و به صورت رنگ پریدش نگاه کرد... چقدر این دختر و دوست داشت؟ همبازی دوران بچگیش... یاد شیطنت های دوران بچگیشون افتاد... وقتی که السا با میشا دعوا میکردن.... این که همیشه طرف السا رو می گرفت.. از همون بچگیم حس خاصی نسبت بهش داشت...یاد وقتی افتاد که السا تنها شده بود...اتفاق تلخی که باعث شد قلب السا ، قلبی که همیشه سالم بود ، قلبی که انقدر مهربون بود، به این روز بی افته.... اگه السا طوریش میشد... سرشو تکون داد تا این افکار منفیو از ذهنش دور کنه ...وقتی برای سر زدن بهش رفته بود تو اتاقو دیده بود که اون طور حالش بد شده.. همش خودشو مقصر می دونست که چرا بیشتر مواظبت نکرده. امیدوار بود که عمل موقتا بتونه تنگی عروق کرونر و بر طرف کنه... نمی دونست چرا تو این همه

مدت قلب پیدا نشده ....چند سال بود که السا تو لیست انتظار بود ... ولی دریغ از پیدا شدن قلبی که به السا بخوره... با صدای پرستار به خودش اومد

-دکتر سی تی آنژیوگرافیش... به دکتر جنتی هم خبر دادیم ... اتاق عملم آمادست فقط دکتر بیهوشی ، هنوز نیومده

-زود تر خبرش کنید... نمی تونیم زیاد عملو بندازیم عقب... به تیم جراحیم خبر بده که عملو هر چی زودتر شروع میکنیم..درضمن فشار خون یادتون نره...

میلاد از در که بیرون رفت چشمش به سپهری خورد که روی صندلی نشسته بودو عصبی پاشو تکون می داد...

این دیگه چرا اینجا بود؟ چرا انقدر عصبی بود؟ !!!

\*\*\*\*\*

در باز شدو یه نفرو روی برانکارد آوردن بیرون... السا بود .. داشتن می بردنش اتاق عمل !!خدای من چقدر رنگش پریده بود... خواستم دنبالش برم ولی پاهام یاریم نمی کرد... مثل مجسمه ها همون جا خشکم زده بود

\*\*\*\*\*

وقتی میلاد گفته بود حال السا بد شده نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم بیمارستان.. مامانم اصرار داشت بیاد ... ولی می دونستم اگه بیاد طاقتشو نداره السا رو تو اون حال و روز ببینه...ستاره رو دیدم پریدم جلوشو گفتم: السا رو کجاست؟

-بردنش اتاق عمل

پشت در اتاق عمل که رسیدم ، میلادو دیدم که داشت میرفت تو، فوری صداش کردم :میلاد برگشت عقبو منو دید، چقدر قیافش درهم بود، یعنی انقدر حالش بد بود؟! !!!

-میلاد ، السا چطوره؟ چرا دارین عملش میکنین؟ انقدر حالش بد شده؟ قلب پیدا شده؟

میلاد دستشو گذاشت رو شونمو گفت: نه، هنوز قلب پیدا نشده... دریچه ی قلبش خیلی تنگ شده ...اگه عملش نکنیم فک نکنم...

-چرا حرفتو ادامه ندادی؟ تو که می گفتی این عملم براش خطر ناکه ..

-درسته این عملم خطر ناکه، ولی الان دریچه خیلی تنگ شده ، اگه عمل نکنه ممکنه...

سرشو تکون دادو گفت: میشا دعا کن، دعاکن که زیر عمل دووم بیاره... این عمل آخرین کاریه که تا وقتی قلب پیدا نشده می تونم براش انجام بدم..

قطره ی اشکی که تو چشماش بودو پاک کرد و رفت تو...پاهام سست شد .. هیچ وقت میلاد و این طوری ندیده بودم... انقدری وضعه السا داغون بود که میلاد گریه می کرد؟! خدایا خودت کمکش کن.. بدون السا.. حتی فکر کردن بهشم مزخرف بود... به اشکام اجازه باریدن دادم... صدای هق هقم کل راهرو رو برداشته بود... سایه ای رو سرم احساس کردم، سرمو که بلند کردم چشمم تو دو تا چشم طوسی قفل شد.

سامیار بود ، همون پسره که اون روز با السا دیدیمشون. اینجا چیکار می کرد. کنار دستشم عرشیا وایساده بود.

با چشمای گریونم زل زدم به سامیار

\*\*\*\*\*

عرشیا رو دم راه پله پیدا کردن. زدم رو شونشو با خنده گفتم : پسر تو اینجایی؟ همه بیمارستانو دنبالت گشتم به صورتش نگاه کردم .. داغون بود. نگران شدم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه: عرشیا حالت خوبه؟ چته پسر؟

امروز مرخص میشی

نگاه گنگشو به چشمم دوخت، انگار نمی فهمید چی می گفتم، تکونش دادم

-هی ، عرشیا چته؟ چرا اینجوری شدی؟



نشست رو زمین و گفت : سامی همش تقصیر من بوددد.. اگه طوریش بشه ...من..

رو به روش نشستم: چی میگی تو؟ چی تقصیر تو بود؟؟ کی طوریش بشه؟؟! درست حرف بز ببینم!!

چشماش دو کاسه خون شده بود، تا حالا این طوری ندیده بودمش .

-السا ..السا رو بردن اتاق عمل

-السا؟؟!!السا کیه دیگه؟؟!!

-همونی که اون روز حالش بد شد.. همونی که با دوستش اومدن پیش ما..

آهان یادم اومد.. همون دختر یو می گفت که اون سری حالش بد شده بود ما به دادش رسیدیم. حالا این چرا این طوری می کرد؟ چرا می گفت تقصیر اونه!! چه اتفاقی افتاده بود؟؟!!

-درست تعریف کن ببینم چی شده؟

از جاش بلند شد و گفت: منو ببر پیشش... منو ببر اتاق عمل

دستشو گرفتم و گفتم : تا نگی چی شده از اینجا جم نمی خوریم.

زل زد به چشمام ... همه چی رو برام گفت ، آشنایش ، قضیه ی نیمکت، دوربین، فرارشون ، بد شدن حال السا..

به آخر حرفش که رسید گفت: اگه طوریش بشه چی؟

تا حالا ندیده بودم برای یه دختر حالش این طوری بشه... این عرشیایی که الان میدیم با اون عرشیایی که می شناختم زمین تا آسون فرق داشت.. اون عرشیایه مغرور که حتی یه نگاه به دخترا نمی کرد کجا؟! این عرشیایه که الان داره برای یه دختر از پا در می یاد کجا؟!!!

دستمو گذاشتم رو شونش : بریم.. تا اخرش باهاتم

از پرستارای بخش خودش پرسیدم که السا رو کجا بردن؟ با عرشیایه سمت اتاق عمل رفتیم

صدای هق هق یه نفر کل راهرو رو برداشته بود . نزدیکه تر که رفتیم دیدم یه دختره سرشو گذاشته رو پاهاشو

داره گریه می کنه، رفتم جلو بالا سرش وایسام، عرشیام کنارم بود.

سرشو بلند کردو چشمای گریونش قفل شد تو چشمام...

همون دوست السا بود، میشا.. همون طور زل زده بود بهم ، یه نگاه به عرشیایه کردو دوباره زد زیر گریه. عرشیایه که اونو اونطور دید حالش بدتر شد... نکنه چیزیش شده بود که این طوری گریه می کرد؟! عرشیایه رو نشوندم رو

صندلیو رفتم طرف میشا

-ببخشید میشا خانم، حال دوستتون چطوره؟!!

سعی کرد اشکاشو پاک کنه، ولی فایده نداشت چون دوباره سرازیر شدن رو صورتش

-خیلی بد، اگه ... اگه زیر عمل دووم نیاره..

بعد بلند تر زد زیر گریه. این طوری که این گریه می کرد هم حال خودشو بد می کرد هم حال عرشیایه رو .

-این طوری که شما گریه می کنید، حالتون بد می شه ها ...

\*\*\*\*\*

به سامی که داشت با دوست السا حرف می زد نگاه کردم... انقدر حالش بد بود که این طور گریه می کرد؟!!!

به در اتاق عمل نگاه کردم،السا الان اون تو بود... حالم خیلی بد بود، حالا می فهمیدم که چقدر دوستش دارم..

حسی که نمی دونستم چیه.. حسی که همیشه منو به طرفش جذب میکرد ..حسی که باعث میشد کنار اون

غرورمو بذارم کنار...حالا می دونستم چیه، اون حس نبود، اون عشق بود که تو همون روز اول کنار نیمکت اومد

سراغم، ولی من نخواستم باورش کنم... هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق بشم اونم تو یه لحظه... هیچ وقت به

عشق اعتقاد نداشتم.. ولی حالا با تمام وجودم حسش می کردم.. حالا که السا تو اتاق عمل بود...

\*\*\*\*\*



سعی کردم به صورتش نگاه نکنم تا دست و دلم نلرزه... به ضربان قلبش تو صفحه ی مانیتور نگاه کردم... چقدر کند بود... من می توانستم عملش کنم؟ اگه یه سهل انگاریه من باعث می شد که دیگه قلبش نزنه چی؟ صدای السا تو گوشم پیچید

-من دلم می خواد تو عملم کنی، نه کسه دیگه ای  
پرستار عرق روی پیشونیو پاک کرد. یه نفس عمیق کشیدمو عملو شروع کردم  
-خدایا به امید خودت.

\*\*\*\*\*

-دکتر ضربان نبض رفته بالا، فشار خونس پایینه  
میلاد به صفحه ی مانیتور نگاه کرد ضربان قلب هر لحظه کند تر و کند تر می شدند. تا این که خط صاف ضربان  
قلب روی مانیتور نشان داده شد.

-شوک ... شوک بدین  
بعد هر بار شوک دادن، ماساژ قلبیو انجام میدادن ولی هنوزم خط ضربان قلب صاف بود..  
-دکتر فایده ای نداره... ضربان بر نمی گرده  
میلاد به مانیتور نگاه کرد... هنوزم خط صاف بود... ولی نمی توانست بذاره که السا بمیره ... دستگاه شکو گرفتو  
خودش شروع کرد به شوک دادن ...  
ولی فایده نداشت.. ضربان قلب هنوزم صاف بودن ...

دِ لعنتی بلند شو... نمیدارم بمیری... السا بلند شو ... تو قول داده بودی قوی باشی... سرشو گذاشت روی بدن السا  
و شروع کرد به گریه کردن... اخه من بدون تو چی کار کنم؟ السا جواب میشا رو چی بدم اون بیرون؟ تو رو خدا  
بلند شو ... السا...

صدای پرستارو شنید که میگفت: دکتر ضربان برگشته  
سریع به صفحه ی مانیتور خیره شد ... می دونستم... می دونستم ما رو تنها نمی ذاری  
عمل قلب دوباره از سر گرفته شد

\*\*\*\*\*

الان دو ساعت بود میلاد تو اتاق عمل بود... هنوز عمل تموم نشده بود... خدایا خودت کمکش کن... به عرشیا نگاه  
کردم ... چشمش قرمز بود .. معلوم بود به زور جلوی خودشو گرفته تا گریه نکنه.. چرا اون اینجا بود؟ چرا انقدر  
داغون بود؟ سامیارم کنار دستش نشسته بودو داشت دم گوشش حرف میزد ، انگار داره دلداریش میده...  
السا هنوز خیلی جوون بود برای مردن ... نوزده سال که سنی نبود... چقدر ارزو ها داشتیم باهم ... السا همیشه  
دوست داشت یه نقاش بشه .. ولی از وقتی که اومده بود بیمارستان ، دور آرزوهاش خط قرمز کشیده بود.. یاد روز  
اول دانشگاه افتادم که السا از همه کوچیکتر بود... یاد یه سالی که با هم تو دانشگاه گذروندیم... دیگه بدون السا  
دانشگاه برام معنی نداشت... شیطنتایی که باهم میکردیم... خرابکاری یایی که تو اتاق میلاد انجام میدادیم و  
حرصشو در می آوردیم... شیطنت دوران مدرسه... اذیت کردن معلم... جیم شدنمون از مدرسه... برای کنکور  
درس خوندمون... شروع ناراحتی قلبی السا با اون اتفاق وحشتناک... تنها شدنش... همه و همه جلوی چشم  
بود ...

السا اگه تنهام بذاری خیلی نامردی... تو به همه ی ما قول داده بودی که تنهامون نذاری... قوی باشی ...  
اشکامو پاک کردم .. ولی فایده ای نداشت دوباره صورتم خیس شده بود .. مامان چند بار زنگ زده بود... هر بار یه  
جوری دست به سرش کرده بودم... صدای سامیار رو شنیدم که می گفت:

-چرا انقدر طول کشده؟  
 نگاهش کردم، داشت بهم نگاه می کرد،  
 شونه هامو انداختم بالا  
 -میلا دی گفت عمل سخته. فقط دعا کنید نتیجش خوب باشه  
 صدای زنگ گوشیم در اومد، به صفحش نگاه کردم.. سمر بود  
 -چی می گی؟  
 -سامی پس چرا نمی یاین؟  
 -کار داریم یکم دیر تر می یایم  
 -مگه عرشیا مرخص نشده؟  
 -چرا... ولی یه کاری داریم، انجام بدیم می یایم. نگران نباشین..  
 صدای کتابون جون از اونور می یومد که می گفت: سمر بهش بگو گوشو بده به عرشیا می خوام با هاش حرف  
 بزnm  
 -کتابون..  
 پریدم وسط حرفش: شنیدم... سمر به کتابون جون بگو عرشیا الان نمی تونه حرف بزنه، بگو بعدا می گم زنگ بزنه  
 -ولی خودت می دونی تا با عرشیا حرف نزنه بی خیال نمی شه  
 -تو که بلدی راضیش کنی ... دیگه نمی تونم حرف بزnm ... خدافظ  
 به میشا نگاه کردم، یه کتاب دعا تو دستش بود و داشت اونو می خوند ... انقدر گریه کرده بود چشمش قرمز  
 قرمز شده بود.  
 دستمو گذاشتم رو شونه ی عرشیا: انقر خودتو اذیت نکن  
 نگاه خستشو به چشمم دوخت: سامی نمی فهمی.. چقدر داغونم، اگه السا طوریش بشه..من...من..  
 من عرشیا رو مثل کف دستمی شناختم، از بچگی با هم بزرگ شده بودیم.. این عرشیا، عرشیا قبل نبود..  
 خیلی عوض شده بود... مطمئن بودم که السا رو دوست داره که اینجوری به هم ریخته.  
 می دونستم با این تغییرات جدید عرشیا، یه جنگ حسابی تو خانواده راه می یفته..  
 \*\*\*\*  
 گوشو گذاشتم رو اپنو نشستم کنار شمیم  
 -سمر چی شد؟ سامی چی گفت؟  
 خندیدمو گفتم: کتابون جون، گفت کار دارن، بعدا می یان  
 -پس چرا گوشو ندادی بهم تا با عرشیا حرف بزnm؟  
 -سامی گفت الان نمی تونه حرف بزنه، خودش بعدا زنگ می زنه.  
 شمیم نگاه دقیقی به قیافم کرد: سمر چی شده؟ سامی پشت تلفن چیزی بهت گفت؟  
 -شمیم راستشو بخوای سامی پشت تلفن یه جوری بود...مشکوک می زد  
 -یعنی چی مشکوک میزد  
 -نمی دونم، ولی حسم میگه داره یه چیزو ازمون قایم می کنه.  
 -وقتی بیان معلوم می شه  
 بابا داشت درمورد شرکت حرف میزد، حوصله ی این بحث کسل کننده ی همیشگیو نداشتم، دست شمیمو گرفتم  
 و از رو کاناپه بلندش کردم: بیا بریم اتاق عرشیا

-اگه عرشیا بیاد ببینه رفتیم تو اتاقش ، اونم بدون اجازه عصبانی می شه. بعدم بریم تو اتاقش چی کار کنیم؟

-چه می دونم، دلم براش تنگ شده

خندیدو گفت :عاشقی دیگه، کاریت نمی شه کرد

عاشق بودم؟ اره ، خیلی وقت بود که عاشق عرشیا بودم، از بچگی، ولی اون هیچ وقت به من توجه نمی کرد، همیشه با من مثل شمیم رفتار میکرد ، منو مثل شمیم می دید. منو مثل خواهرش میدید. ولی من اونو مثل برادرم نمی دیدم، من دوش داشتم، عاشقش بودم

\*\*\*\*\*

کتاب دعا رو بستم ، بلند شدم تا ابی به صورتم بزنم ، چشمام می سوخت، همین که بلند شدم احساس سرگیجه کردم و دستمو به دیوار گرفتم، سامیار فوری اومد سمتمو گفت: چی شد؟ حالتون بده؟ معلومه دیگه، اگه با این همه گریه یی که کردین حالتون بد نمی شده جای تعجب داشت  
یه شکلات از تو جیبش در آوردو گرفت سمتم: اینو بخورین ، احتمالا فشارتون افتاده.  
به شکلات تو دستش نگاه کردم زدم زیر گریه، همیشه از همینا به السا می دادم، تا هر وقت فشارش افتاد بخوره، اخه جدیدنا خیلی فشارش می افتاد.

-ای بابا، مگه چی گفتم بهتون که اینطوری زدن زیر گریه؟

شکلاتو از دستش گرفتمو تشکر کردم.

\*\*\*\*\*

سامی رفت سمت دوست السا، عملش چقدر طولانی شده بود.... همه ی شیطنناش جلوی چشمم بود، فیلم گرفتناش، ترسش تو مغازه ، خندیدنش به قیافه هامون، حرص خوردنش موقع بالا رفتن از دیوار، ترسش موقع دیدن سوسک ، خجالتش ،

خوابش، گریش، همه ی کاراش جلوی چشمم بود،

در اتاق عمل باز شد و چند تا پرستار اومدن بیرون

\*\*\*\*\*

نگاهم به در اتاق عمل خورد، چند تا پرستار اومدن بیرون، فوری رفتم سمتشون

-چی شد؟

هیچ جوابی ندادنو راهشونو کشیدنو رفتن. عجب ادمای احمقی بودن، نمی بینن ما داریم اینجا از نگرانی تلف می شیم، اونوقت سرشونو مثل چی می ندازن میرن، به میلاد باید می گفتم بهشون تذکر بده...

مثل لشکر شکست خورده دوباره برگشتیم سر جاهامون.... همین که خواستیم بشینیم ، میلاد از اتاق عمل اومد بیرون ، نگاهش چقدر خسته بود... چقدر ناراحت بود... نکنه...نکنه السا ...فکرشم وحشتناک بود، جرات این که برم ازش بیرسم چی شده رو نداشتم. از نگاهش وحشت داشتم. این میلاد همیشگی نبود... رو پاهام نشستم.. وای خدایا بدبخت شدیم.. السا خیلی نامردی... ما رو تنها گذاشتی؟! هیچ وقت نمی بخشمت، قرار بود تا آخرش باهام باشی . با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن... یکی بغلم کرد، نگاه کردم ، میلاد بود . رمو گذاشتم رو شونش .

زار زدم

-میلاد ..میلاد دیدی بدبخت شدیم؟.. دیدی اونم تنهامون گذاشت.. میلاد نمی بخشمش... من السا رو از تو می

خوام... میلاد

\*\*\*\*\*

سامیار: رنگ عرشیا به مثل مرده ها شد... همچین به میلادو میشا نگاه می کرد که انگار دارن جونشو می گیرن، دستاش یخ بود.. تکونش دادم ، ولی انگار تو این دنیا نبود... فوری پرستارو خبر کردم

سامبار: رنگ عرشیا به مثل مرده ها شد... همچین به میلادو میشا نگاه می کرد که انگار دارن جونشو می گیرن، دستاش یخ بود.. تکونش دادم ، ولی انگار تو این دنیا نبود... فوری پرستارو خبر کردم

\*\*\*\*\*

-میلاد.. میلاد دیدی بدبخت شدیم؟.. دیدی اونم تنهامون گذاشت.. میلاد نمی بخشمش... من السا رو از تو می خوام ...میلاد

میلاد در گوشم گفت: هنوز که تنهات نذاشته ، این طوری گریه می کنی..

-چی چیو تنهام نذاشته؟دیگه چجوری قرار بود تنهام بذا...  
میلاد چی گفت؟ گفت تنهام نذاشته.. به صورتش نگاه کردم.. هنوزم داغون بود..

-چی میگی میلاد؟ السا زندست؟...  
-لبخند زدو گفت: یه بار رفت ولی دوباره برگشت  
خندیدم از ته دل ، خدایا شکرت، پس این چه قیافه ای بود میلاد به خودش گرفته بود؟  
-این قیافه چیه به خودت گرفتی؟  
-درسته عمل و انجام دادیم، ولی ...حالش خیلی بده... تا قلب براش پیدا نشه، وضعش وخیمه  
-چی میگی تو؟ من که نمی فهمم؟ مگه عمل خوب نبود؟  
-عمل خوب بود.. ولی حال السا با این عمل خوب نمی شه.. این عمل فقط برای جلوگیری از ایست قلبیش بود...  
که تو اتاق عملم اتفاق افتاد... تا قلب پپیدا نشه و عمل پیوند انجام نشه، حالش همین طور وخیم می مونه...  
خدایا ، چرا ؟ چرا یه قلب پیدا نمی شد که به السا بخوره؟ حالا معنیه قیافه ی میلاد و می فهمیدم، معنیه غم چشماشو

-میلاد ، می توئم ببینمش؟  
-الان نه، فعلا می برنش آی سی یو..  
-میلاد، تو رو خدا...  
-میشا می گم نمی شه  
\*\*\*\*\*

چشمم به سرمی که بهم وصل بود خورد

-بیدار شدی؟  
-سامی من اینجا چیکار می کنم  
-یادت نمی یاد؟  
السا... جلوی در اتاق عمل... قیافه ی داغون میلاد... گریه های دوستش ... سرمو از دستم کشیدم بیرون  
-عرشیا چی کار می کنی؟  
-سامی دیدی، دیدی چی شد، السا.. اون ..اون  
-بشین سر جات ببینم، تازه به هوش اومدی، الان دو ساعته بیهوشی... بذار دکترو خبر کنم..  
-سامی؟؟  
-چیه؟  
-السا..م..مر..مرد  
خندید و گفت: پسر تو که در جا سخته هر و زدی، واینسادی ببینی چی می شه، نترس زندست

بهش نگاه کردم تا بگم اگه شوخی می کنی ، خیلی بی مزه ای ، ولی چشمات ، می گفتن که راست میگه، السا زنده بود ...

باید می رفتم ببینمش تا خواستم از رو تخت پیام پایین سامی نداشت  
-دیگه کجا، می گم دو ساعت بیهوش بودی، باید به دکترت بگم بیاد  
-می خوام برم السا رو ببینم

-عرشیا دیوونه شدی رفت، تو چرا نمی فهمی!! بهت میگم تا دکترت نیاد نمی ذارم از جات تکون بخوری تو باز داری حرف خودتو می زنی؟ در ضمن السا الان تو آی سی یو.. نمی تونی بری ببینیش  
آی سی یو؟؟!!!! مگه نگفت که حالش خوبه؟

-سامی دروغ گفتی؟ تو آی سی یو چی کار می کنه؟  
-دروغ نگفتم، عملش خوب بوده، ولی هنوزم قلبش مشکل داره  
بعدم رفت تا دکتر و صدا کنه.

نمی دونم سامی به پرستارا چی گفت که اجازه دادن فقط برای چند لحظه السا رو از پشت شیشه ببینم..روی تخت بود ،چشمات بسته بود... بهش یه عالمه سیم و دستگاه وصل بود... چقدر رنگش پیده بود ...دلم می خواست الان کنارش بودم، دستش تو دستام بود. یه تصمیم مهم گرفتم، باید هر چی زود تر دست به کار می شدم. از آی سی یو بیرون اومدمو رفتم و به سامی گفتم: من مرخص شدم دیگه؟  
اره

-پس بریم خونه، یه عالمه کار دارم.

\*\*\*\*\*

زنگ در خونه نشون از اومدن عرشیا و سامی میداد. با شمیم از اتاق اومدیم بیرون. کتایون جون عرشیا رو بغل کرده بود و داشت قربون صدقش می رفت. چقدر صورتش ناراحت بود، چیزی شده بود؟ مطمئن بودم ، اون از طرز حرف زدن سامی پشت تلفن ، اینم از قیافه ی عرشیا.. باید می فهمیدم که چی شده.. شمیم دستمو گرفتو با هم رفتیم سمت سامی و عرشیا

شمیم پرید تو بغل عرشیا :وای عرشی دلم برات یه ذره شده بووود،

عرشیا به عادت همیشگی لپشو کشید و گفت: حال خواهر کوچولوی خودم چطوره؟

صدای اعتراض شمیم بلند شد :عرشیا !!!!!!! هزار بار بهت گفتم به من نگو کوچولو ، خیر سرم بیست سالمه ها...  
عرشیا خندید و گفت: پنجاه سالتم که باشه ، هنوزم خواهر کوچولوی خودمی.. نمی دونی وقتی این جوری حرص می خوری چقدر بامزه میشی...

سامیم دستشو انداخت دور گردنمو گفتم: شمیم از خواهر قنداقیه من یاد بگیر، هیچی نمی گه  
یه بشکون از کمرش گرفتم

سامی که داشت جایی که بشکون گرفته بودمو ماساژ می داد گفت: ببین ، مثلا همین کارش نشون میده جاشو خیس کرده باید قنداقشو عوض کنیم.

لیوان اب کنار دستمو از رو میز برداشتم تا اومدم روش خالی کنم ، جا خالی داد ریخت رو شمیم  
صدای خنده ی جمع بلند شد

-آخه خواهر من تو که نشونه گیریت صفره چرا بیخودی جو گیر می شی؟ زدی شمیم کوچوله ی ما رو خیس کردی

من و شمیم یه نگاهی به هم کردیمو چشمک زدیم، با هم رفتیم سمتش که فوری رفت پشت عرشیا قایم شد

-عرشی ببین منو مظلوم گیر آوردن،  
اروم زیر گوش عرشیا یه چیزی گفت که صدای خنده ی عرشیا در اومد  
-سامی چی بهش گفتی که خندید؟  
-به جون سمر چیزی نگفتم  
-به جون خودت، فقط دعا کن از این جا نریم  
با قیافه ی مظلومی گفت :عرشی جونممممممم ، داداش گلم ، من شب پیش تو می خوابم ، چند وقته بی تو خوابم نمی بره ، عرشیا یه دونه زد پس گردنش: خجالت بکش  
صداشو نازک کرد: واییییی، عرشی..... دست بزنی پیدا کردی، می رم ازت شکایت می کنم مهرمو می ذارم اجرا کتایون جون که داشت می خندید گفت: سامی انقدر زبون نریز ، بچم خستست بذار بره استراحت کنه  
سامی با همون صدای نازکش ادامه داد: وایییییییی.... کتی جون... این نره غول خستست؟! از صبح تا شب تو اون بیمارستان بهش رسیدن ، الهی کوفتش بشه، منو با بچه های قدو نیم قدمون تناه گذاشته رفته پی یللی تللی، مادر شوهرم مادر شوهرای قدیم..

بابا رفت طرف سامی و گوششو گرفت: برادر زاده ی منو اذیت می کنی؟  
-ای بابا... غلط کردم، من کجا برادر زاده ی شما رو اذیت کردم، ای بابا ول کن این گوش بی پدرو کش اومد اندازه تومنوت...اصلا مهریه نخواستیم بابا... مهرم حلال جونم ازاد..مامان ،مامان کجایی ببینی شوووهرت پدر بچتو در آورد.

مامان گفت: حقته، تا تو باشی زبون نریزی  
-ای بابا این قوم شووهر ما رو تنها گیر آوردن ... خواهر گلم تو بیا یه کاری کن  
-باباجون قربون دستت محکم تر بکش بلکه ادب بشه شازده پسر تون  
-اینم از خواهرمون تو زرد از آب دراومد ...

عرشیا خندید و گفت : عمو ولش کنید، بیچاره گوشش کش اومد قد تومونش.  
سامی لپ عرشیا رو ماچ کرد و گفت: آفرین به شوووووهر با غیرت خودم که اجازه نمیده دست نامحرم به ناموسش بخوره.

-اه سامی، صورتمو خیس کردی، این ماچ بود یا تف  
-الان که نمی تونم جلو جمع اونجوری که می خوام ماچت کنم ، بذار این قوم شوهر برن ، تلافی می کنم برات چچورشم

بابا گفت: پسر تو به کی رفتی ، انقدر بی حیا شدی؟  
سامی سرشو خاروند و گفت :بذار ببینم، با حساب کتاب من .... فک کنم... اره ..درسته ...به بابای گلم رفتم ...مگم  
تو این جووری مامانو ماچ نمی کنی؟ خوب منم به تو رفتم دیگه  
بعدم رو کرد به مامانو گفت: مامان جون توام که خوب جواب ماچای بابا رو میدی.. یه ریزم به این عرشیا یاد بده بلکه یه حالی به ما بده

مامان افتاد دنبال سامی :وايسا ببینم، تو خجالت نمی کنی اینا رو می گی؟  
سامی رفت پشت کاناپه و گفت: نه به جون سمر  
-به جون خودت، بچه پررو  
-ای بابا ، تقصیر من چیه ، خوب نمیگی من جوونم ، هی میان جلو ما همدیگه رو ماچ و بوسه میکنن، خوب منم هوس می کنم این عرشو بیوسم دیگه

مامان کفششو درآورد و پرت کرد طرف سامی: خجالت بکش  
 من و شمیم و عرشیا که مرده بودیم از خنده، مامان بابام که داشتن حرص می خوردن  
 از دست سامی.... سرمو تگون دادمو رفتم سمت اتاقم.  
 باید هر چی زودتر دست به کار میشدم... حالا که تکلیفمو با خودم معلوم کرده بودم، نباید دست رو دست می  
 داشتم... کلی کار داشتم که انجام بدم، باید سامی رم تو جریان تصمیمم بذارم تا کمکم کنه  
 \*\*\*\*\*  
 -میشا...میشا..مگه با تو نیستم؟  
 میلاد بود که صدام می کرد: چیه چی می گی؟  
 برو خونه استراحت کن از صبحه اینجایی ..  
 از پشت شیشه به صورت رنگ پریده ی السا نگاه کردم و گفتم: میلاد... کی میشه، السام خوب بشه؟ چرا هنوز  
 بیهوشه؟  
 -اگه قلب پیدا بشه، اونم خوب میشه.. فقط دعا کن... چند بار بهوش اومد ولی کوتاه بود دوباره از هوش رفت،  
 عملش خیلی سنگین بود... میشا وقتی وسط عمل برای چند ثانیه ایست قلبی کرد... نمی دونی چه حالی داشتم،  
 داشتم دیوونه میشدم، از این که زیر دستای من ...داره جونشو از دست میده  
 -منم وقتی قیافه ی تو رو اونجوری بعد عمل دیدم، سخته زدم، گفتم دیگه همه چی تموم شد.  
 میلاد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی اون پسره اونجا چی کار میکرد، پشت در اتاق عمل، اگه  
 درست یادم باشه پشت در سی سی یو هم دیدمش  
 -اره، منم نمی دونم چرا اومده بود، حالشم خیلی بد بود، یه بار با السا دیده بودیمشون، میلاد... میشه بر از  
 نزدیک..  
 نداشت حرفم تموم بشه: نه میشا.. چند بار بگم تا همین جاشم خیلیه  
 -مامان چند صد هزار بار زنگ زد حال السا رو پرسید هر چی من میگم خوبه باور نمی کنه، تو زنگ بزنی حرفتو رو  
 بیشتر از من قبول داره  
 سرشو تگون داد و گفت: باشه  
 بعدم منو از اونجا بیرون آورد.  
 \*\*\*\*\*  
 سامی یه سری کاغذ گذاشت جلوم: اینا رو حتما بخون .. از شرکت نوین برای همکاری درخواست دادن ...چی کار  
 کنیم  
 -خودت که بهتر از من میدونی چی کار باید بکنیم  
 -اره بابا، گفتم بهت بگم بدا سگ نشی که چرا منو در جریان قرار ندادین  
 -سامی ..... اون کاری که گفتمو انجام دادی؟  
 -سپر دم به بچه ها دنبالش باشن... حالا واجب بود امروز بارو تبدیل کنی، پاشی بیای شرکت؟ می موندی خونه  
 استراحت می کردی دیگه.... خیر سرت از یه تصادف و چند روز کما جون سالم بدر بردی، از بیمارستان مرخص  
 نشده، فوری دوییدی اومدی اینجا  
 -سامی کمتر حرف بزنی.... برو دنبال کارایی که گفتم.. به سعادت بگو نامه هایی که نیاز به رسیدگی داره بیاره.. به  
 مامانم زنگ بزنی بگو امشب دیر میریم خونه.. کار داریم، چند وقت شرکت نبودیم، کارا عقب افتاده  
 تا اومد از در بره بیرون صدش کردم: سامی  
 -دیگه چیه؟

بعدم رفت سمت در، از رو صندلی بلند شدمو دستشو گرفت: السا چی؟



زل زد تو چشمام: عرشیا، این کارا چیه که تو میکنی؟ دوستش داری؟ عاشقش شدی؟ نگه نه؟ پس چرا نشستنی اینجا زانوی غم بغل گرفتی؟ خودتو داری با کارای شرکت سرگرم می کنی؟ می خوای از چی فرار کنی؟ از عشقت؟ چیی داشت میگفت؟

-اره دوستش دارم.. عاشقشم... طاقت دیدنش روی تخت بیمارستان ندارم.. طاقت ندارم برم ببینم بیحال افتاده رو تخت و یه عالمه سیم و لوله بهش وصله... من؟ من از عشقم فرار میکنم؟ نه..نه داداش من، من از عشقم فرار نمیکنم... اگه می بینی خودمو غرق شرکت کردم، می دونی برای چیه؟ برای اینکه نمی تونم برم پیشش... نمی تونم کنارش باشم...برم بگم که چی؟ نامزدشم... شوهرشم... بگم کی شم... وقتی نمی تونم کنارش باشم .... برای اینکه دیوونه نشم خودمو با این شرکت سرگرم کردم...سامی بفهم حالمو. دارم دیوونه میشم از نگرانی؟ دستشو گذاشت رو شونم: می فهمم، دیگه عرشیا ی مغرور ما که دل به هیچ دختری نمی داد از دست رفت، پسر بلند شو.... برو عشقتو بهش ثابت کن... برو بهش بگووو... با اینجا نشستن که کاری درست نمی شه.... برو بگو تا همه بفهمن دوستش داری... درضمن خبر خوشم که نمی خوای بشنوی نه؟

-بگووو دیگه؟

-همون طور که سپرده بودی... کارا درست شد... عشقتو نجات دادی

-راست میگی

خندید و گفت: تو از من دروغ شنیدی؟ برو که تا یه ساعت دیگه عمل پیوند و انجام میدن

یه ساعت دیگه؟ این چرا حالا به من می گفت آخه

تا از در رفتم بیرون صداشو شنیدم که می گفت: مهمونی یه اشب یادت نره.... اگه دیر برسی کتابون کلتو میکنه ها

\*\*\*

نگاهی تو آینه به خودم کردم.... ای کاش فرقمو می دادم سمت راست .... یه دست به لباسم کشیدم .. همونی بود که عرشیا برام آورده بود... چقدر دوستش داشتم...

در اتاق باز شدو شمیم اومد تو: اوه مای گاد، دختر چه کردی؟ لباس اهدایی عرشیارم که پوشیدی...

یه چرخ دور خودم زدم: چطوره؟ خوب شدم

-بیست بیست شدی، مطمئن باش امشب کلی تلفات میدیم.

یه نگاه به خودش کردم، خودش که از منم خوشگل تر شده بود.

-با وجود تو کسی به من نگاه نمیکنه که

-حرف زیادی نزن... حالا میبینی امشب چند تا خواستگار پیدا میکنی.

صدای مامان از پایین می اومد: بچه ها بیاین دیگه... مهمونا الان میرسن

-اوه اوه، بیا بریم که صدای زن عمو دراومد.

وقتی به سالن نگاه ردم، بازم مثل همیشه سامی داشت سر به سر مامن بابا میذاشت، هنوز کسی نیومده بود...

پس عرشیا کجا بود؟ مگه قرار نبود با سامی بیاد؟ شمیم کارمو راحت کرد: سامی پس عرشیا کو؟ مگه قرار نبود با تو بیاد

-به به، اینجا رو ببین؟ این دو تا دختر خانم بیرخت کین؟

شمیم کت سامیو کشید و گفت: هووووی، زشت خودتی.

- تو شمیم خودمونی؟ بلا به دور... کتابون جون یه اسفندی چیزی دود می کردی

شمیم با ناز گفت: نترس کسی ما رو چشم نمی زنه، مگه چشم شور تو باشه

-تویی عرشی ..من کجا مامانتو اذیت کردم؟

بعدم رو به کتایون گفت: کتی جون من اذیتت کردم؟  
کتایون خندید و گفت: کم نه  
عرشیا یه دونه زد پس گردن سامی: بیا، اینم جذات  
سامی یه سوت زدو گفت: بابا عجب تیپی زدی پسر، می خوای کارو کاسبی ما رو کساد کنی؟  
صدای زنگ در اجازه ی جواب دادن به مهمونا رو نداد.  
کم کم سالن بزرگ خونه پرشد از مهمون..... سامی و عرشیا که با چند تا پسر دیگه جمع شده بودن می خندیدن..... عرشیا امروز بیش از اندازه خوشحال بووود...  
شمیم اومد سمتم: سمر ببین کی اینجاست؟  
به دختری که کنارش وایساده بود نگاه کردم ، چقدر قیافش آشنا بود برام، اره هلیا بود  
-هلیا خودتی؟  
خودشو انداخت تو بغلم: اره ، بی معرفت دیگه منو یادت نمی یاد  
-دختر تو کی اومدی؟  
-دیروز تازه رسیدم  
-دیروز؟؟؟؟!!!! پس چرا خبر ندادی؟  
-خواستم سورپرایزت کنم  
بعد هفت سال اومده میگه می خوام سورپرایزت کنم.... هلیا بهترین دوست منو شمیم بود... چند سالی بود رفته بود خارج.  
-هلی چقدر عوض شدی  
-خوشگل شدم یا زشت؟  
شمیم گفت :معلومه دیگه زشت شدی به پای منو سمر که نمی رسی  
هلی خواست بزنه تو پهلوش که شمیم جاخالی داد: هلی داره شوخی می کنه، خیلیم خوشگل شدی  
-به به ، عرشی ببین کی اینجاست  
سامی بود که با عرشیا و یه پسر دیگه اومده بودن پیش ما.  
-تو همون هلی بی ریخته ، دوست این دو تا زوار در رفته نیستی؟ عرشی ببین چه قدی کشیده.... مثل زرافه شده  
هلیا که همیشه کارش جرو بحث با سامی بود شروع کرد: ا... توام سامی بی مخ نیستی؟ هیکلت مثل هرکول شده  
-اگه سامی بی مخ نبودم که نمی یومدم اینجا همکلام با تو بشم...  
تا هلیا خواست جواب بده عرشیا گفت: بس کنید دیگه...  
بعدم به پسری که کنارش وایساده بود اشاره کرد و گفت : بچه ها امیر  
واللله ای خدای من این امیر بود؟ چقدر عوض شده بود.... آخرین باری که دیدمش یه پسر بچه ی ریقو بود ولی حالا  
عجب هیکل و تیپی به هم زده بود .  
رو به من گفت: تو سمری نه؟  
بعدم به شمیم اشاره کرد و گفت: توام شمیمی  
سامی دوباره پرید وسط معرکه: آفرین درست حدس زدی، این دو تا دختر ترشیده ی مان.  
همون موقع صدای اهنگ بلند شد.... دلم می خواست برم با عرشیا برقصم... تا اومدم حرف بزنم ، امیر دستشو  
دراز کرد و گفت : می شه یه دور با هم برقصیم؟  
اومدم بگم نه که سامی هولم داد سمت امیر: اره داداش ، اینو ببر که الان می یاد آویزونه من می شه..

تا اومدم به خودم پیام دیدم دارم با امیر می رقصم، این از کجا پیداش شد آخه؟ می خواستم برم با عرشیا برقصم.  
 -سمر راستشو بخوای اومدنم به این مهمونی بهونه بود.. برای دیدن تو  
 چی؟! برای دیدن من؟ این چه زود پسر خاله شد!!  
 -برای دیدن من؟

-خوب بذار کامل توضیح بدم. می دونی که من از بچگی با سامی و عرشیا دوستم ... الانم چند سالی هست که تو شرکت باهاشون کار می کنم... چند باری که برای دیدن سامی و عرشیا اومده بودی شرکت دیدمت... راستش بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد... کم کم حسم بهت تغییر کرد... فهمیدم که دوستت دارم... با سامی صحبت کردم و قرار شد پیام به مهمونی تا بتونم باهات صحبت کنم و نظرتو بدونم...  
 اگه دستم به این سامی نرسه، خونشو میریزم. باز بدون هماهنگی من سر خود تصمیم گرفته، جواب اینو چی بدم  
 آخه؟ همچین بهم زل زده به دهنم که انگار جوش به یه بله و نه ی من بستگی داره ...  
 -ببینید امیر اقا، آخرین باری که شما رو دیدم شما یه پسر بچه بودین مثل سامی و عرشیا.. دوست اونا بودین ... همیشه پیش هم بودین... منو شمیمم دو تا دختر بچه که همیشه تو بازی ی شما شرکت میکردیم... من شما رو همیشه به چشم یه دوست می دیدم... نمی خوام بگم ببه چشم برادر چون هیچ وقت شما رو به چشم برادر ندیدمف شما همیشه برام مثل یه دوست بودین . نه کمتر نه بیشتر.. ولی الان اون دوست دوران بچگی اومده به من میگه علاقه داره ...ولی من نمی تونم قبول کنم

-میشه بیرسم چرا؟!

-نه.....نمی توم دلیلشو بگم... فقط الینو بدونید که نمی تونم قبول کنم

-ولی من دوستت دارم... تا دلیلشم ندونم کنار نمی کشم

عجب سیریشی بودا.

-گفتم که نمی تونم دلیلشو بگم...  
 -نکنه کسیو دوست دارید؟

ای بابا ، اصلا اره عرشیا رو دوست دارم ... به تو چه آخه

-شما این طور فک کنید... جواب من نه... متاسفم

بعدم رفتم سمت سامی تا حسابشو برسم که صداشو شنیدم که می گفت: من به این راحتیا کنار نمی کشم ...  
 سمر

به درک .. کنار نکش... انقدر منتظر بمون تا پیرپسر بشی

\*\*\*\*\*

-میشا این پسره این جا چیکار می کنه؟

به عرشیا و سامی که کنار در اتاق السا وایساده بودن نگاه کردم

-چه می دونم خوب، حتما اومده ملاقات السا

-ا ... جدا؟ خوب شد گفتی .. اونوقت ایشون کی الساست که دم به دقیقه اینجان؟

-میلاد من چه می دونم .... بذار السا به هوش بیاد ... برو از خودش بیرس..

چقدر رنگش پریده بود. هنوزم بیهوش بود... در اتاق باز شد ، میشا و میلاد اومدن تو

میشا با تجب گفت: شما ، اینجا چیکار می کنید؟

-اومدیم ملاقات .چرا به هوش نمی یاد؟



اصلا نمی فهمیدم ، مگه هزار بار بهش نگفته بودم ... من دلم نمی خواد یکی بمیره تا قلبش مال من بشه.... دستمو گذاشتم رو قلبم .. چقدر ضربانش منظم بود.. این قلب کی بود که تو سینه ی من میزد... فکرشم دیوونه کنندست میلاد اومد کنار دستم و ایساد و با مهربونی نگاهم کرد: السا جان، اون کسی که قلبشو به تو پیوند زدیم که به خاطر تو نمرده، چه تو می خواستی و چه تو نمی خواستی اون دیگه نمی تونست بلند شه زندگی کنه... چه ما قلبشو به تو می دادیم چه به یه نفر دیگه ، اون بازم میمرد... می دونم برات سخته ، ولی اینو بدون که اون شخص به تو زندگی داده ... از قلبش خوب محافظت کن... بذار بدونه قلبش رفته تو سینه ی کسی که مهربون ترین دختر دنیاست ... اینو مثل همیشه ثابت کن... یه زندگی نو رو شروع کن.. از زندگیت لذت ببر ، مثل قبل .

راست می گفت، ولی برام سخت بود ... دلم می خواست بدونم این قلبه کیه؟

-میلاد؟؟

-جانم

ای خاک تو سرم ، این چرا این جوری جواب دادن ، انقدر حول شدم که یادم رفت چی می خواستم بگم، چشمم خورد به عرشیا ، یا امام هشتم ، نه نه ، نه ... دهم بود؟ امام چندم بود؟ اصلا یا امام .. یا امام چی .... آه من چرا مغزم پاک شده ... اصلا بی خیال امام ... یا قمر بنی هاشم .. اره این بهتر بود.. یا قمر بنی هاشم .. این چقدر عصبی بود ، دستشم مشت کرده بود... هر ان امکان داشت مشتشو بکوبونه تو صورت من یا میلاد ... چرا میلاد؟ خوب چون داشت به اون نگاه می کرد... او ه اوه چشماشو ، از چشماش خون می بارید... الان این اصطلاح به درد این جا می خورده.. چی بود؟ کارد... کارد تو شکمش؟.. نه ... چی بود؟ اهان کارد میزدی خونس در نمی یومد... اره خودش بود... الن کارد می زدی خونس در نمی یومد.

-السا چی می خواستی بگی؟

ای وای .. الان یه ساعت زل زدم به عرشیا ، همه هم زل زدن به منف زیر چشمی به میلاد نگاه کردم ، داشت با حرص به عرشیا نگاه می کرد، این دو تا چرا این جوری بودن.

-میلاد ... چیزه ... می خواستم بگم چیزت... یعنی چیزم...

میشا و سامی مثل بمب ترکیدن ، حالا نخندن کی بخندن.... میشا یعنی خاک عالم تو سرت ابرومو بردی.. یه کم ملیح تر بخند... عرشیا به لبخند اومده بود گوشه لبش ، نه بابا نمردیمو خندشم دیدیم ، البته اون شب زیادی خندشو دیدم.. هی فرتو فرت به قیافم می خندید .. تازه یاد کتفش افتادم ، یهو گفتم: عرشیا کتفت چگونه؟

خندید و به میلاد نگاه کرد: خوبه سلام میرسونه

خاک تو سرم ، این چه سوالی بود من پرسیدم ، الان پیش خودشون چه فکری می کنن، میشا که دو تا چشم داشت ، هفت هشتا دیگم قرض گرفته بود داشت منو نگاه می کرد .... میلادم سرشو نکون داد... قرمز شدم ... اخه الی بمیری اول یه ریزه فکر کن بعد سوال پپرس دیگه... خواستم رفعو رجوعش کنم به میلاد گفتم: کی مرخص میشم؟

با دلخور نگاهم کرد: گفتم که تا دو روز دیگه اینجا هستی.. حالا خیلی عجله داری بری؟ بد میگذره؟

-خوب اینجا بیمارستان .. تو که میدونی من از بیمارستان متنفرم... ولی بیشتر دلم برای مریم جون تنگ شده ، برای خونتون ... برای شب زنده داری یامون ...

اخمای میلاد باز شد و گفت: مامان امروز می یاد ملاقاتت،

میشا فوری پرید بین حرفشو گفت: الی ، اگه بدونی این چند روزه چی کشیدم تا مامانو بیچونم نفهمه تو حالت بد شده، بالاخره از زیر زبون میلاد کشید بیرون .. دیگه لو رفتیمن ... بیا ببین چه قیامتی به پا کرده بود که چرا به من نگفتین...

یاد مریم افتادم ، عین مامانم دوستش داشتم ، چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چه حلال زاده ام بود.... درو باز کردو اومد تو، یه دسته گل پر از گل یاس تو دستش بود،

-السا، عروس گلم چطوری؟ چقدر رنگت پریده؟

رو به میلاد گفت: این کجا حالش خوبه، سر منو شیره می مالی؟ رنگ به رو نداره این جوری می خوای ازش مراقبت کنی،

بعدم بدون اینکه ، فرصت جواب دادن به میلاد بده رو به میشا گفت: تو که مثل خواهرت می مونه چرا ازش مراقبت نکردی؟ مگه نریم خونه من می دونمو شما دو تا

بعدم اومد سمتمو صورتمو بوسید...

میلاد با خنده گفت: مامان ، ولش کن ، لهش کردی، خوبه دو تا عمل سخت داشته ها..

مریم بدون اینکه جواب میلاد و بده با تعجب به عرشیا و سامیار نگاه کرد، سامیار فوری گفت: به به چه خانم

زیبایی، شما مادر این اقای دکترین ، هزار الله اکبر ...هزار ماشالله .... هزار ...هزار چی ؟ عرشی هزار چی بود؟ یادم نمی یاد...

عرشیا زد تو پهلوی سامیار و گفت: ببخشید این پسر عموی من چرت و پرت زیاد می گه

سامیار زد به کله ی عرشیا و گفت: بزمن به تخته اصلا بهتون نمی یاد پسر و دختره این بزرگی داشته باشید... من

فکر کردم شما مجردین... می بینی عرشیا ، چقدر خوب موندن... راز جوونیتون چیه؟ یه ریزه به مامان منم

بگین...

\*\*\*\*

سامیار زد به کله ی عرشیا و گفت: بزمن به تخته اصلا بهتون نمی یاد پسر و دختره این بزرگی داشته باشید... من

فکر کردم شما مجردین... می بینی عرشیا ، چقدر خوب موندن... راز جوونیتون چیه؟ یه ریزه به مامان منم

بگین...

مریم که خندش گرفته بود گفت: شما کی هستین؟

عرشیا یه نگاه به میلاد کرد و گفت: دوستای الساییم.

چی؟ دوست من؟! کی باهم دوست شدیم که من خبر ندارم؟! خوب خره ، با هم دوستیم دیگه ...

مریم نگاه مشکوکی کرد و گفت: دوست؟

سامیار فوری پرید جلو و گفت: اره ... دوستیم... چشمم کف پاتون.... شما خواهر ندارین من برای عرشیا

بگیرمش....

مریم خندید : چرا دارم.... ولی فک نکنم سنش به شما ها بخوره.... کم کم پنجاه سالشه

-خوب چه بهتر.... این عرشیا ی ما کلا زنای سن بالا رو می پسندند.... به کتابون جون باید بگم زنگ بزنه وقت

خواستگاری بگیره

میشا پرید وسط بحثشون و گفت: مامان ، بسه...بعدم رو کرد به میلاد و گفت: الی یو کی میاری خونه؟

-گفتم که تا دو روز دیگه مرخص میشه

میشا دست مریمو گرفتو کشید بیرون: مامان جان بریم ، که الی استراحت کنه..... الی خداافظ ... می یام دوباره

مریمم خداحافظی کردنو رفتن.

ستاره اومد تو و گفت: دکتر ریاحی تو اورژانس کارتون دارن ... دارن پیجتون می کنن....

میلاد یه نگاه به سامیار و عرشیا کرد: فکر کنم وقت ملاقات تموم شده

سامیار خدا حافظی کرد و رفت، ولی عرشیا وایساده بود.... این میلادم ول کن نبود... وایساده بود تا عرشیا بره....  
 هی پیجش می کردن.... بالاخره میلاد کم آورد و گفت: السا، من برم ببینم چی کارم دارم، توام استراحت کن...  
 من موندمو عرشیا.... اومد کنار تختم وایساد و زل زد بهم... ای بابا، این چرا اینجوری نگاه می کرد...  
 -معذرت می خوام.... همش تقصیر من بود  
 با تعجب گفتم: چی تقصیر شما بود؟  
 -این که حالت بد شد... ناید می بردمت بیرون... واقعا متاسفم  
 دیوونه بودااا.... این فکر می کرد حال من به خاطر بیرون رفتن بد شده؟... نمی دونست که وضع قلب من داغون بود.  
 به چشماش نگاه کردم و گفتم: نه..... تقصیر تو نبود... اتفاقا تو بهترین کارو در حقم کردی ....واقعا اون شب  
 بهترین شب زندگیم بود....  
 \*\*\*\*  
 -عرشیااا ....عرشی.... عرری.... کجایی؟ ....عرری؟  
 تا اومدم حوله رو دور خودم بپیچم در باز شد و سامی اومد تو  
 -سامی برو بمیر بلد نیستی در بزنی؟  
 سامی سوت کشید و گفت: اوف، پسر چه هیكلی ساختی .... بیا زن من شو... به جون تو طاقت دوریتو ندارم  
 لباسمو پوشیدمو به موهای خیس دست کشیدم... یه کم مرتبشون کردم  
 -عرری میگم چه ترگل ورگل کردی.... بیا زن من شووووووووووووووووو  
 یه دونه زدم پس کلتش: اولاً درست صدام کن عرری چیه؟ دوما، کم چرت و پرت بگو... مامان کجاست  
 -بابا عرری خوبه دیگه.... بت می یاد.... عرری من.... کتیا یون مادر گرامیتون صداتون کردن، برو ببین چی کارت  
 داره  
 از جلو در هولش دادم اون ور و رفتم بیرون. مامان رو کاناپه نشسته بود: مامان، با من کار داری؟  
 -اره، پسر م... بیا اینجا بشین، می خوام باهات صحبت کنم.  
 سامی فوری رفت کنار دست مامان نشست: کتیا یون جونم، اونو ولش کن، من که خوشگل ترم... اگه می خوای  
 شماره بدی به من بده...  
 -سامی دو دقیقه لال مونی بگیر، ببینم مامان چی میگه  
 بعدم رفتم اوور مامان نشستم  
 -عرشیا... دیگه داری کم کم پیر میشی...  
 سامی پرید وسط حرف مامان: اوا..... کتی جون..... چرا چسبیدی به این پیر پسر.... بیا پیش خودم  
 یه چشم غره بش کردم  
 -عرری جونم ... درویش کن اون چشای واموندتو ... بذار ببینم کتی جون چی می گه... داشتن می گفتین کتی  
 جون... این پیر پسر چی؟  
 مامان که خندش گرفته بود سرشو تکون داد و گفت: می خوام ازدواج کنی... می خوام برات زن بگیرم... بسه  
 هرچی برای خودت زندگی کردی... خودتو برای شرکت کشتی ...دیگه بسه حالا باید به فکر خودت باشی ... می  
 خوام برات برم خواستگاری کم کم داره ۲۹ ساله میشه  
 -آخ جوووووون کتی جون ... اونو ولش کن اون ترشیده رفته دیگه.... کسی نمی یاد بگیرتش... بیا بریم برا من زن  
 بگیر .... کتی جون مثل خودت باشه... بشوره بپزه کهنه بچه عوض کنه ....جیکشم در نیاد





به بوم نقاشیم که روی سه پایه بود نگاه کردم.. هنوزم تصویر توش ناتمام بود.... عکس دختر بچه یی که ناقص  
مونده بود... یاد دو روز پیش افتادم... پاهام سست شدو نشستم رو زمین...بغضم ترکیدو شروع کردم به گریه  
کردن....

\*\*\*\*\*

به بوم نقاشیم که روی سه پایه بود نگاه کردم.. هنوزم تصویر توش ناتمام بود.... عکس دختر بچه یی که ناقص  
مونده بود... یاد دو روز پیش افتادم... پاهام سست شدو نشستم رو زمین...بغضم ترکیدو شروع کردم به گریه  
کردن....

میشا اومد کنارم نشستو سرمو گرفت تو بغلش.....

-میشا!!...اون خیلی کوچیک بود...او...اون.... هنوز حروف الفبا رو کامل یاد نگرفته بود ....قرار بود بهش یاد  
بدم.... اگه ...اگه حالم بد نمی شد ...الان ...الان یاد گرفته بود...میشا!!!!

فکر فرشته داشت دیوونم میکرد.... وقتی رفتم بهش سر بزنم ...وقتی دیدم پریچهر داره خودشو میزنه... وقتی  
صورت رنگ پریده ی فرشته رو دیدم ...وقتی دستای سردشو گرفتم.... وقتی دیدم موهای بلندش همه ریختن...  
داغون شدم....

میلا در زدو اومد تو، با تعجب به منو میشا نگاه کرد: چی شده؟ السا چرا داری گریه میکنی؟

با حق حق گفت برای فرشته..... اون خیلی کوچیک بود ....

میلا اومد رو تخت نشست و گفت: راستش روزای اول هر وقت یکی از مریضا می مرد ...ما هممون چند روز تو

لک بودیم... هر کیم خوب می شد ما خوشحال می شدیم.... روزای اول خیلی برامون سخت بود.... می دونم ...

درکت می کنم.... ولی اینو بدون که فرشته مثل فرشته ها بود... الانم پیش هموناست... ما انقدر خوب نبودیم که

بتونیم پیش اون باشیم... کنارش بمونیم . .... بدون جاش خوبه.خوشحاله... پس گریه نکن

صدای مریم اومد که صدامون می کرد برای نهار.... رفتیم سر میز مریم شروع کرد صحبت کردن از دوستش شهلا

، که پسرش تازه از آمریکا اومده...می گفت می خواد برای السا بیاد خواستگاریه پسرش ، ... منم گفتمن السا

عروس خودمه...

ای خدا حالا یکی نبود به مریم بگه من میلا و به چشم شوهرم نمی دیدم.... نمی دونم چه گیری داده بود من

داغونو باسه میلا بگیره.... از میلا حرصم می گرفت که هیچی نمی گفت.رو به میلا گفتم:

-میلا ، کی قلبشو به من داده؟

میلا شونه هاشو انداخت بالا و گفت:نمی دونم

-مگه میشه تو ندونی؟

-گفتم که نمی دونم

-میلا!!!!!!د.... عمرا اگه تو ندونی... راستشو بگو بدونم

-السا گفتم که نمی دونم

بعدم فوری بحثو عوض کرد... یعنی چی؟! مگه میشه ندونه!!

بعد غذا رو به مریم و میشا گفتم می خوام برم بهش زهرا ، که میلا فوری گفت :منم بات میام.

-می خوام تنها برم.... می خوام تنه باهاشون حرف بزنم ....

میلا بلند شد رفت سمت اتاقش و گفت: چند لحظه وایسی حاضر میشم ، میام

مثل اینکه حرف تو گوشش نمی رفت ..انگار دارم با دیوار حرف میزنم

\*\*\*\*\*

یکی محکم منو کشید اون طرف جوری که پرت شدیم زمین... نگاه کردم ، سامی بود  
 -دیوونه، چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟ اگه دیر جنیبده بودم الان زیر ماشین رفته بودی...اون دنیا  
 بودی...

بدونه این که جوابشو بدم، بلند شدمو به راهم ادامه دادم ، اونم پشت سرم می اومد  
 -عرشیا یه دقیقه وایسا... انگار سگ دنبالش کرده داره این جوری راه میره ...  
 دستمو گرفتو کشید طرف خودش: خيله خوب چمای سگیتو باسه من اون جوری نکن... به جای این که کلتو  
 بندازیو از خونه بیای بیرون ، می رفتی می گفتی یکی دیگه رو دوستداری... می رفتی قانعش می کردی، درسته..  
 سمر خواهر منه... ولی توام داداشمی... از اونم بهم نزدیک تری... تو عاشق شدی... نه با سمر نه با هیچ کسه دیگه  
 به جز السا خوشبخت نمی شی ، چون دلت گیر اونه... پس برو عشقتو به همه ثابت کن ، به جای اینکه پاشی کلتو  
 بندازی بری  
 راست می گفت، با همه ی چرت و پرتایی که می گفت ولی این حرفا رو راست می گف.. باید می رفتم ه مامان می  
 گفتم که کیو دوست دارم... ولی ... ولی اگه السا منو نخواد؟ اگه میلاد و دوست داشته باشه؟ اگه عشقمو قبول  
 نکنه؟

مهم نیست.. مهم اینه که من دوستش دارم... باید بهش ثابت کنم که عاشقشم.. باید بهش بگم.. تا دیر نشده...تا از  
 دستم نرفته

\*\*\*\*\*

-سمر ..سمر بیا تلفن کارت داره..  
 گوشو از مامان گرفتم، فکر می کردم شمیمه .. ولی وقتی صدای امیر و از پشت تلفن شنیدم .. تعجب کردم.. چرا  
 زنگ زده بود اینجا؟..باهام چیکار داشت؟  
 -سمر خانم زنگ زدم بگم آخر این هفته خونه ی ما دعوتین  
 -دعوتیم؟ به چه مناسبت؟ اصلا چرا به من دارین میگین؟ من نمیام  
 -وقتی اومدین مناسبتشو می فهمین..... در ضمن مامانم خانوادتونو دعوت کرده ، من خواستم شخصا از شما  
 دعوت کنم که بیاین... حقم ندارید دعوتمو رد کنید..  
 بدونه این که فرصت جواب دادن بهم بده قطع کرد... این دیگه کی بود؟ چه از خود راضیم بود..به عکس رو دیوار  
 نگاه کردم .منو شمیم و سامی و عرشیا بودیم... مال پارسال بود.. ویلای شمال... همون موقع که منو شمیم .. سامی  
 و عرشیا رو خیس کردیم..  
 اونام ما رو انداختن تو استخر که ابش یخ بود.... چقدر خوش گذشته بود اون سال... یعنی میشد عرشیا از من  
 خوشش بیاد.. بیاد خواستگاریم...  
 یعنی عرشیا می دونست که امیر منو دوست داره؟؟؟

\*\*\*\*\*

گلا رو گذاشتم رو سنگ قبر و به میلاد گفتم ، میشه ما رو تنها بذاری؟  
 بلند شد و رفت اونور..

مامان.. بابا... خیلی تنهام... مامان دلم برات تنگ شده ... بابا کجایی که ببینی چقدر بهت نیاز دارم.... منو تنها  
 گذاشتینو رفتین... نگفتین من بدون شما چی کار کنم... مامان ، ببین ..ببین چقدر بزرگ شدم... بابارم بردی پیش  
 خودت... پس چرا منو نبردی...نبردی تا سه تایی با هم باشیم ...

اکامو پاک کردم... نباید ناراحتشون میکردم..بابا هیچ وقت دوست نداشت اشکامو ببینه. برا جفتشون فاتحه فرستادم و گلارو پر پر کردم... میلاد نشست به بالای قبر پدرش.. اونم مثل بابای من اونا رو تنها گذاشتو رفت... یعنی باهم رفتن... دو تا شریک که با هم رفتن اون دنیا... رفتن ما رو تنها گذاشتن... بلند شدم رفتم کنار میلاد -السا، دلم برای بابام خیلی تنگ شده... انقدر بهش نیاز دارم... انقدر باهاش حرف دارم... دلم می خواد مثل پدر و پسر می شستیم با هم حرف می زدیم ...

-می دونم چی می گی... ولی تو مریمو داری.... مادر تو ... من چی بگم که هیچ کدومو ندارم.

میلاد به صورت تم نگاه کرد...بلند شد و دستشو دراز کرد تا منم بلند شم .

\*\*\*\*\*

-میشا دلم برای دانشگاه خیلی تنگ شده، از ترم بعدی باید برم سر کلاس...

میشا که داشت با گوشیش ور میرفت گفت: منم انقدر این ترمی که تو مرخصی گرفته بودی، کلاس رو پیچوندم که فکر کنم این ترمو بیفتم...

-اون تو چی هست که سر تو اونجوری کردی توش؟ داری چی کار میکنی؟

سرشو آورد بالا و یه لبخند ژکوند زدو گفت: یکيو گذاشتم سر کار

خودمو چشبوندم بهش :کیو؟

-اگه بگم باورت نمی شه... سامیارو

-سامیار؟ !

-اره .. پسر عموی عرشیا دیگه.

-تو شماره ی اونو از کجا آوردی؟!!!

چشمک زدو گفت: خودش داد بهم .. اون سری که با عرشیا اومده بودن ملاقاتت.. بهش محل نذاشتم.. ولی الان بدجور کرم افتاده تو وجودم که بذارمش سر کار.

-چه جوری؟

-یه خط اعتباری داشتم... دارم با اون خط هی بهش اس می دم ...

کلمو کردم تو گوش میشاو به صفحه ی مسیجش نگاه کردم.

صدای مسیجش بلند شد .... اس ام اس شو باز کرد ... نوشته بود "جیگر ما کی با هم قرار داشتیم؟"

-میشا چی بهش گفته بودی که اینو برات فرستاده؟

-السا می بینی چقدر پررو ... نوشته بودم چرا امروز سر قرار نیومدی؟

-میشا خاک تو سرت... آخه این سر کار گذاشتنه؟ خودت که بدتر رفتی سر کار.

-حالا تو جوابش چی بنویسم؟

از رو تخت میشا بلند شدمو رفتم سمت در: خودت می دونی، چی جوابشو بدی... من میرم لا لا کنم

-السا!!! تازه سر شب چرا مثل مرغا شدی.!!

یه بوس براش فرستادمو و رفتم بیرون... چه حوصله ای داشتا نشسته بود اون سامیارو بذاره سر کار ، اونا

خانوادگی مردمو میذاشتن سر کار حالا این می خواست اونو بذاره سر کار...

\*\*\*\*\*

به خاله افسانه نگاه کردم... اونا این جا چی کار می کردن؟ به یاسی که مثل همیشه خوشگل شده بود اشاره کردم

بیاد اینطرف.... تا اومدم گفتم: شما اینجا چی کار می کنید؟

خندید و گفت: علیک.... خوبی؟ منم خوبم

-سلام بابا... حالا زود تند سریع بگو شما اینجا چیکار می کنید؟

-یعنی سمر خاک تو سرت... این امیر به این خوبی ... خوشگلی ... خوشتیپی... اون وقت تو ردش می کنی... من نمی دونم اصلا امیر چرا اومده سراغ تو به الاغ... نه جون من ببین چه تیپی زده... چه جوری داره نگات می کنه... ای خدا به عقلی به این دختر خاله ی ما بده

-یاسی .... تموم شد؟ حالا بگو

-مثل اینکه سامانم تو شرکت کار میکنه ها... با اونام رفیق اون وقت انتظار داری امیر شما ها رو دعوت کنه ما رو نه؟ ببین ماشالله اینجا چقدر کیس ایده ال ریخته... امیر و که تو تور کردی... بذار ببینم می تونم به خوشگلشو سوا کنم

همون موقع امیر اومد طرفمون... یاسی همچین زد تو پهلوم که سوراخ شدم... این درست بشو نبود ...

-سمر خانم خوش اومدین-

بعدم به یاسی نگاه کرد

-دختر خالم یاسمین

لبخندی زدو گفت: میشناسمشون، نا سلامتی با داداشش همکار و دوستم

به ثانیه نکشید که سر و کله ی سامیار و سامان پیدا شد ...

سامان: امیر داری به خواهرای ما چی میگی به ساعته؟ بیا این ور بذار چند نفر ببیننشون... شاید از ترشیدگی در بیان

یاسی با خونسردی کامل پاشو انداخت رو پاشو گفت: تا پسرای اینجا مثل توان همون بهتر که بترشیم

یه چشمک بهم زدو گفت: نه؟

نمی دونم سرو کله ی شمیم از کجا پیدا شد که به جای من جواب داد: اره... مثلاً یکیش همین سامی خودمون...

پیر پسر شده... از بس برایش رفتیم خواستگاری... جواب رد شنیدیم

سامی: شمیم کوچولو.. تو رو کی تو خواستگاریا راه دادن که این دفه ی دمش باشه؟ مشقاتو نوشتی؟ اومدی مهمونی؟

تا شمیم خواست جواب بده عرشیا دستشو گذاشت رو شونه ی شمیم و گفت: خواهر منو اذیت میکنی؟

سامی گفت: من ... بکنم خواهر تو رو اذیت بکنم ، اتفاقا داشتیم به سامان می گفتم که ما هر هفته به خواستگار جواب میکنیم .. از بس این دو تا خواستگار دارن تو این دوره ی بی شوهری... اینجا نشستن دارن پسرای مردمو دید می زنن... همین خواهر منو ببین داره با چشماش این امیر و می خوره

سامی الهی لال بشی ... یعنی اگه حرف نمی زدی کسی نمی گفت تو لالیا... امیر به نگاه بهم کرد... سامی برسیم خوه کشتمت

-یا همین یاسی ببین چه جوری داره اون پسر رو دید میزنه

یاسی فوراً بلند شد و خواست دنبال سامی بکنه که سامان دستشو گرفت و گفت: هوی... سامی.. به خواهر من تحمت می زنی؟ بعدم رو به یاسی گفت :خودم حالشو میگیرم

من اخر نفهمیدم سامان طرف اونا بود یا ما؟ کلا این خواهر و برادر و دوست داشتم

صدای اس ام اس گوشی سامی بلند شد .. به نگاه به صفحه ی گوشی کرد و نیشش باز شد .. یاسی فوراً گوشو از دستش گرفت و به صفحه ی گوشی نگاه کرد... چشمش برق زدو گفت: اوه اوه .. بچه ها اینجا رو... سامی چرا نرفتی سر قرار؟

صدای اس ام اس گوشی سامی بلند شد.. یه نگاه به صفحه ی گوشیش کرد و نیشش باز شد .. یاسی فوراً گوشیه  
از دستش گرفت و به صفحه ی گوشی نگاه کرد.. چشمش برق زدو گفت: اوه اوه .. بچه ها اینجا رو... سامی چرا  
نرفتی سر قرار؟ با کی قرار داشتی که نرفتی؟... بذار جواشو بدم  
سامی خواست گوشیه از دست یاسی بگیره که یاسی در رفت  
-یاسی اگه جواب بدی هر چی دیدی ، از چشم خودت دیدیا  
یاسی سرشو کرده بود تو گوشی سامی و به حرفش گوش نمی داد... سامی پرید طرفش تا گوشیه بگیره که یاسی  
گوشیه انداخت طرف من و گفت: سمر سندش کن  
گوشیه تو هوا گرفتمو دکمه ی سند و زدم ... بعدم گوشیه پرت کردم و بغل سامی: بیا داداش گلم ، اینم گوشیت  
سامی یه نگاه به گوشی کرد و گفت: یاسی کشتمت  
یاسی ادای سامیه در آوردو گفت: عمرا .. اگه دستت به من برسه  
بعدم رفت پشت عرشیا قایم شد...تا سامی خواست بره طرفش ، باز صدای اس ام اس گوشیش بلند شد ....  
فوری به صفحه ی گوشیش نگاه کرد  
یاسی گفت: ای ول بابا... چی جواب داده ؟  
سامی که اخماش رفته بود تو هم گفت: اس ام اس تبلیغاتیه...  
منو یاسی زدیم زیر خنده ....  
یاسی که جاش پشت عرشیا امن بود گفت: حالا کجا با هم قرار داشتین؟ چرا نرفته بودی سر قرار؟ طرف کی  
هست؟ عروسی افتادیم یا نه؟  
سامی گفت : یاسی از اون پشت می یای بیرون دیگه، .... رفتی اونجا داری بلبل زبونی می کنی؟  
امیر که اون لحظه ساکت بود در گوشه یکی یه چیزی گفت ... بعد چند دقیقه صدای اهنگ بلند شد ... یاسی پرید  
جلو سامی و گفت: پسر خاله جوووووون.....  
-اه یاسی هزار بار گفتم منو اینجوری صدا نکن یاد کلاه قرمزی می افتم  
-پسر خاله ی گلم ... بیا بریم وسط با هم قر بدیم ... بلکه یه دختر برات گیر بیارم .... اون یارت که پرید... بیا  
بعدم با قیافه ی مظلومی بهش زل زد  
-سامی دست یاسیه گرفت و گفت : گوشام دراز شد بابا... بیا بریم... بعدم در گوشش یه چیزی گفت ، که صدای  
خنده ی یاسی بلند شد  
سامانم رفت طرف شمیم و گفت: خوب این پسر عموی تو که خواهر ما رو برد... توام بیا با هم بریم وسط .. بلکه  
منم یه شوهر خوب اون وسط برات پیدا کنم...  
شمیم خندید و دستشو داد به سامان و گفت: شما خانوادگی بنگاه شادمانی باز کردین؟  
من موندم و عرشیا و امیر... خدایا میشه عرشیا بیاد بهم درخواست بده؟.... همون موقع امیر اومد طرفم و دستشو  
دراز کرد سمتم  
خدایا اخی این کجاش عرشیاست؟ من گفتم عرشیا .. نگفتم این امیر کنه... حالا چه جوری دست به سرش کنم؟  
یه نگاه به عرشیا کردم که داشت با لبخند ما رو نگاه می کرد... بهم اشاره کرد که برم با امیر برقصم... بیا اینم از  
شانس خیلی خوبم...  
امیر دستمو گرفتمو بردتم وسط... چه شلوغ بود ... همه ریخته بودن داشتن با هم میرقصیدن...  
اهنگ که تموم شد یه نفس راحت کشیدمو فوری رفتم کنار وایسادم... اوف

\*\*\*\*\*

همین که درو باز کردم ... نگاهم به بنز نقره ای که جلوی در پارک کرده بود افتاد... لامصب عجب ماشینی بود... از این بنز کوبه ایا بود... خواستم ببینم کسی توشه یا نه که به خاطره تیره بودن شیشه هاش چیزی معلوم نبود.. بی خیال شدم .. درو بستمو راه افتادم... رفتم سر کوچه تا تاکسی بگیرم ... امروز نباید دیر میرسیدم... با چه بدبختی میشا رو پیچونده بودم که نیاد ...اگه می یومد انقدر شر و ور می گفت که مخم می رفت... البته اگه می یومد دیگه لنگ تاکسی نمی موندم ... برای تاکسی سبزی که داشت می یومد طرف دست تکون دادم... کنارم وایساد ..اومدم بگم دربست که چشمم خورد به همون بنز نقره ایه .... خودش بود؟ ..نه شاید اون نیست... ولی اخیه مگه چند تا از این ماشین این رنگو این مدل هست .... یعنی داشته تعقیبم می کرده؟ ... شیشه ی سمت راننده اومد پایین ... ااین که عرشیا بود... اشاره کرد که برم سوار شم ... به تاکسی نگاه کردم ، که صداش در اومده بود: خانم اگه کاری نداری ، مرض داری دست تکون میدی بعدم رفت

عرشیا بوق زد که برم سوار شم... چی کار کنم ؟ برم یا نه؟ جهنم بذاری ه بارم شده سوار همچین ماشینی بشم .. عقده به دل از دنیا نرم..رفتم نشستم عرشیا با لبخند نگام کرد و گفت: سلام -سلام .. تو این جا چی کار می کنی؟ -می خوام باهات حرف بزنم .. وقت داری؟ به ساعت مچیم که هدیه ی میلاد بود نگاه کردم...چهل و پنج دقیقه وقت داشتم..

-نیم ساعت

-کجا می رفتی ؟ بگو که همون طرفی برم -درس اموزشگاه و بهش دادم اون حرکت کرد .... -تو بودی که دم خونه وایساده بودی؟

سرشو تکون داد:اره

-ادرسو از کجا آوردی

-خیر سرم تو بیمارستان سهام دارم ..نمی تونم ادرس یکی از دکترها رو پیدا کنم؟

راست می گفت ، چرا یادم رفته بود... هر چی منتظر شدم که حرف بزنه هیچی نگفت.. فقط داشت رانندگی می کرد...

حوصلم از این سکوت سر رفت

-میشه پخستو روشن کنی؟

همین که صدای اهنگ بلند شد دستمو کوبیدم به هم و با ذوق گفتم: من عاشق این اهنگم

بعدم شروع کردم اهنگو زیر لب زمزمه کردن

عاشقه و پر احساس

اون اشکاش ،مثل الماسه

واسه من عزیز ترینه

میمیرم براش

جای اشکاش رو شونه هامه

تب دستاش رو گونه هامه

می دونم ، عشقم همینه

१५



این کار علاقه دارم... سامیم که یار جدا نشدنی از من بود... همیشه پیشم بود... هر وقت ما رو می دین فکر می کردن برادریم... خلاصه کم کم فهمیدم چرا بابا ندارم... چرا مامانم تو بچگی درست حسابی جوابمو نمی داد ... چون بابام ترد شده بود... چون بابام جا پای غلط گذاشته بود... چون

یه نفس عمیق کشید ، انگار براش سخت بود این حرفا رو بزنه ..

-از خانواده ی سپهری ترد شد... پدر بزرگم منو به جای بابام در نظر گرفت... منو تربیت کرد برای رئیس شرکت بودن... بد از این که درسمو تموم کردم به طور رسمی کارای شرکت افتاد رو دوشم .... شدم رئیس شرکت به اون بزرگی... با اون همه دغدغه...انقدر غرق کارا بودم که هیچ وقت فرصت این که به مسائل دیگه رو فکر کنم نداشتم... ولی وقتی به خودم اومدم .. دیدم عاشق شدم.. یه دختری هست که از جونمم بیشتر دوستش دارم... ناراحتی اون ناراحتی منم هست .. خوشحالی اون خوشحالی منه... وقتی یه شب تا صبح و کنارش بودم ..وقتی یه شب با هم خوش گذروندیم... تازه فهمیدم یه حس جدیدی دارم ..ولی نفهمیدم اون حس چیه... وقتی فهمیدم فردای اون روز حالش بد شده.. داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.. تازه فهمیدم عاشقشم... بدون اون نمی تونم...اگه دیر بجنبم از دستش دادم ...حالام اومدم پیشش تا بهش بگم دوستش دارم

السا ....دوست دارم....

به طور کل هنگ کرده بودم... این عرشیا بود که داشت بهم می گفت دوستم داره.... برای اولین بار تو عمرم بود که یه پسر به طور مستقیم داره بهم ابراز علاقه می کنه... اوووف.... حالا باید چی کار می کردم؟

-می دونم ، انتظار نداشتم این چیزا رو بهت بگم.. شکه شدی، ولی نمی خواستم دیر بجنبم تا از دستت بدم... بعدم یه عمر پیشمون بمونم که چرا دیر جنبیدم... همه یحرف دلمو زدم... اینم بدون که زندگی بدون تو برام معنا نده .. انقدرم دوست دارم که به تصمیمت ایمان داشته باشم ... بدونم صلاح خودتو انتخاب می کنی و این که همیشه تا آخر عمرت خوشبختی ... پس بیا و این فرصت کوتاه و برای آشنایی از هم بگیر ...

یه کارت در آورد و گرفت جلوم :این کارت منه... می خوام تا شب خوب فکراتو بکنی و بهم خبر بدی ...من می خوام برای با تو بودن بجنگم .. حتی اگه شده با تمام دنیا.... پس نگو که تا شب فرصت کمیه .. چون برای دل من خیلی زیاده .... می تونم شمارتو داشته باشم؟

بعدم بدون این که فرصت جواب دادن بهم بده گوشیمو که تو دستم بود گرفت و به گوشیه خودش زنگ زد...

یه لبخند زد و گفت: شب منتظرتم... اگه زنگ نزدنی خودم زنگ می زنم

همین که پیاده شدم، تازه تونستم حرفاشو تجزیه تحلیل کنم... من چه احساسی بهش داشتم؟ عاشقش بودم؟ نمی دونم .. ولی یه احساسی از همون روز که کنارم روی نیمکت نشست بهش داشتم ...اون حرفایی که برای هیچ کس نزنده بودم به اون گفتم .. اینا یعنی چی؟ یعنی عشق؟ چه می دونستم .. مگه من چند بار عاشق شدم؟ اصلا عاشق شدم.. ولی اون حسی که نسبت به عرشیا دارم و به هیچ کس ندارم .. حتی میلادم... به ساعت نگاه کردم ... وای دیرم شده بود ..حالا روز اولی باید دیر میرفتم .. خودمو پرت کردم تو آموزشگاهو با سرعت جت خودمو رسوندم به طبقه ی سوم یه نگاه کردم .. منشی پشت میزش بود .. سریع رفتم جلو : سلام .. من حمیدیم ..السا حمیدی.. قرار بود از امروز اینجا کار کنم

لبخند ملیحی زدو گفت: بله بله... یه کم دیر کردین .. آقای شایگان خیلی وقته منتظرتون ...

به یه اتاق اشاره کرد .. فوری در زدمو رفتم تو... یه پسره هم سنو سال میلاد هی داشت طول و عرض اتاق و طی می کرد... تا چشمش به من افتاد وایساد..

-حمیدی هستم

به ساعت دیواری نگاهی کرد و گفت: فک نمی کنین یه کم دیر کردین؟ .. پدر به من گفته بود که ادم منظمیو استخدام کرده.. ولی امروز خلافتشو ثابت کردین خانم..

ایش... حالا خوبه فقط بیست دقیقه دیر کردم... آه.. عرشیا همش تقصیر تو.. اوا گفتم عرشیا یاد حرفاش افتادم.. حالا باید چی کار می کردم... باید به میشام می گفتم، تا اون کمک کنه تصمیم بگیره... ا صدای داد اون مرتیکه سه متر پریدم هوا

-خانم با شمام.. حواستون کجاست ..

-ببخشید ... می تونم برم سر کلاس

-نخیر

-نخیر؟ ...!!!! پس اخراجم کردین؟ به چه حقی؟ خوبه حالا همچین دیرم نکردم.. فقط بیست دقیقه ی ناقابله که دیر کردم... در ضمن حتما مشکلی داشتم که دیر کردم ... وگرنه بی خودی دیر نکردم که... اصلا من با آقای شایگان قرار داد بستم شما کی باشی که منو اخراج کنی؟

نیش خندی زدو گفت: خوبه خوبه... می بینم خوب زبونی داری... بیست دقیقه ی ناقابل؟ مشکل داشتی که دیر کردی؟ من کیم؟ من رئیس این خراب شده ام.. شایگان فهمیدی؟ من نمی دونم بابا چطوری تو رو استخدام کرده ... به سنو سالتم نمی خوره که به درد این کار بخوری .. زبونتم که خیلی درازه ...

این شایگان بود؟ اوه ه ... پس اون که من اون روزی باهاش قرار داد بستم کی بود؟ خوب داره می گه باباش دیگه خنگ خدا.. به من میگه زبون دراز.. خودشو تو آینه ندیده که مثل میرغضب می مونه...

-تموم شد؟

-چی؟

-برانداز کردن من

پسره ی پرو .. شیطونه می گفت یه جفت پا برم تو صورت خوشگلش که اینقدر واسه من حرف نزنه ... نه جفت پا کمشه .. ای کاش کلاس کاراته ای چیزی می رفتم حاله اینو الان می گرفتم ... خیلی پروو بود.. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.. من به این کار احتیاج داشتم

-کلاس من کجاست؟ کدوم کلاس باید برم؟

نیشش باز شد و گفت: گفتم که نمی تونید برید سر کلاس

-اونوقت چرا؟؟؟

-چون دیر کردین... اونم نه یه دقیقه دو دقیقه.. بیست دقیقه.. چیز قابل بخششی نیست...

دیگه داشت کاسه ی صبر مو لبریز می کرد... اومدم برم بیرون که گفت : کجا؟

یعنی اگه کارم گیر نبود یدونه می خوابوندم رو صورت شیش تیغش.. لامصب چه صورت صافیم داشت...

-دارم میرم ...

شونه هاشو انداخت بالا و به دیوار تکیه داد و با خونسردی گفت: دارم می بینم.. اونوقت کجا ممیرین؟

آخه به تو چه فوضول ..

-سر کلاس که نمی تونم برم .. دارم میرم دیگه

-سر کلاس که نمی تونین برین .. ولی بیرونم نمی تونید برین

ای بابا هی من هیچی نمی گفتم این پرو تر میشد.. انگار خوشش می یومد منو حرص بده .. قلبم یه ریزه درد گرفت... میلاد گفت چون تازه عمل کردم نباید زیاد حرص و جوش بخورم .. یه قرصم داده بود.. کجا گذاشتم ..اره تو کولمه... دستمو گذاشتم رو سینم تا یه کم ماساژش بدم .. یه فکر شیطان زده به سرم.. باید حال اینو می

گرفتم... فوری نشستم رو زمینو دستمو گذاشتم رو سینم .. تند تند نفس می کشیدم .. یه کم حالت خس خس به نفسام دادم ... انگار دارم از قلب درد می میرم ... لبخنده رو لبش خشک شد.. فوری اومد طرفم . نشست رو زمین : چیزی تون شد..

\*\*\*\*\*

ای بابا هی من هیچی نمی گفتم این پرو تر میشد.. انگار خوشش می یومد منو حرص بده .. قلبم یه ریزه درد گرفت... میلاد گفت چون تازه عمل کردم نباید زیاد حرص و جوش بخورم .. یه قرصم داده بود.. کجا گذاشتم ..اره تو کولمه ...دستمو گذاشتم رو سینم تا یه کم ماساژش بدم .. یه فکر شیطانی زد به سرم.. باید حال اینو می گرفتم... فوری نشستم رو زمینو دستمو گذاشتم رو سینم .. تند تند نفس می کشیدم .. یه کم حالت خس خس به نفسام دادم ... انگار دارم از قلب درد می میرم ... لبخنده رو لبش خشک شد.. فوری اومد طرفم . نشست رو زمین : چیزی تون شد ..

بریده بریده گفتم : قر...قر...قرصا...قرصام

-قرصاتون چی ؟ کجاست؟

به کولم اشاره کردم .. فوری از تو جیبش قرصارو در آوردو گرفت سمتم... آخیش دلم خنک شد .. پسر ی پرو ... حالش گرفته شد خفن... هاهها.. این از این خنده شیطونیا بود که تو فیلمنا نشون میدی... خیلی خونسرد یکی از قرصا رو خوردمو بلند شدم وایسادم...

همچین خشکش زده بود سر جاش... انگار باور نداشت که من که اونقدر حالم بد بود ، الان یهو خوب شدم.. خونسرد با یه لبخند گوشه ی لبم گفتم: تموم شد؟

اون که هنوز تو بهت بود گفت: چی؟

خندیدمو گفتم : برانداز کردن من

انگار فهمید که سر کار .. فوری بلند شد و یه نگاه عصبی بهم کرد.. به قول میشا نمریدمو خشم پشه رو هم دیدیم.. جهنم اخراج که شده بودم... خارش می گرفتم اگه حال اینو نمی گرفتم ...

رفت پشت میزش نشستو گفت: فردا سر وقت اینجا باشین

-مگه اخراج نشده بودم؟ خودتون گفتین که نمی تونم برم سر کلاس

خیلی خشک گفت: نخیر .. اخراج نشدین... یکی دیگه رو به جاتون فرستادم سر کلاس.. ولی اگه از فردا ثانیه ای هم دیر کنید ..اخراجید .. حالام می تونید برین

یه لبخند زدم که حرصش بیشتر در بیاد رفتم سمت در... که شنیدم گفت: سرتق.. حالتو می گیرم

برگشتم که جوابشو بدم که دیدم اوه اوه .. عجب چشمش هیز شده و خطری فوری فلنگو بستم و رفتم بیرون...

خوشم اومد حال پسر ی هیز نکبتو گرفتم ... اه .. اه .. چندش

همین که رسیدم خونه میشا شیرجه اومد طرفم ،

-چرا اینقدر زود اومدی؟ هان هان

کولمو گذاشتم رو تختو رفتم یه چیکه اب کوفت کنم که میشا مثل عزرائیل اومد بالاسرم شیشه ی ابو گرفتو

گفت: جواب بده ببینم ، مگه با تو نیستم...

-میشا بذاری ه چیکه اب بخورم .. این گلوم خشک شد.

براش از بنز دم در و عرشیا و حرفاشو ... حسی که بهش دارمو .. کلاسو .. شایگان..و کلکمو چشمای هیزشو از همه

چی براش گفتم : حالا عرشیا رو چی کار کنم؟

-دوستش داری؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم .. گفتم که بهت .. یه حس خاصی نسبت بهش دارم.. نمی دونم چیه  
-با این که می دونم میلاد چقدر دوست داره... با این که میلاد داداشمه... ولی تصمیمو میذارم به عهده ی خودت  
-میشا تو که می دونی میلاد برام مثل همه چی هست الا این که شوهرم بخواد باشه.. من اونو مثل برادر.. مثل تو دوست دارم... اینو خودتم خوب می دونی

-اره .. میدونم .... ولی احساس میلادم به تو می دونم .. این که هر وقت به تو نگاه می کنه چشمش برق میزنه...  
نمی خوام به خاطر این که میلاد فقط داداشمه بهت بگم چی کار بکنیو چی کار نکنی.. پس تصمیم با خودت.. فقط برو دنبال دلت .. ببین دلت چی میگه  
دلم؟!؟! دلم چی میگفت؟

-میشا یه چیزی هست.. این که من.. من

-تو چی؟

-خوب من یه ایراد اساسی دارم که به درد هیچ کسی نمی خورم مخصوصا عرشیا با اون خانوادش  
-زر زیادی نزن.. تو چه ایرادی داری که ما خبر نداریم؟  
-قلبم ... تو که می دونی من نمی تونم بچه دار بشم  
-الی به خدا پا میشم می زنمتا... کیگفته تو نمی تونی بچه دار شی .. یادت رفته میلاد چی گفت، گفت احتمال پس زدن و فونت پیوند تو زمان حاملگی خیلی کمه  
-ولی احتمالش هست

ادای منو در آوردو بالشو پرت کرد طرفم:لطفا خف

چرا از وقتی که از ماشین عرشیا پیاده شده بودم این جور می شدم؟؟؟ نمی تونم کس دیگه ای رو به جای اون تو  
آیندم ببینم... انگار از وقتی گفته بود دوستم داره.. منم جرات کردم بهش فکر کنم.. باید باهاش حرف میزدم .. از مامان بابا می گفتم .. از خودم .. از مریضیم.. از حسم

به ساعت دیواری نگاه کرد ساعت ۱۰ بود .... ولی نمی دونم چرا نمی تونستم زنگ بزنم...چند بار شماره رو گرفته بودم.. ولی زود قطع کرده بودم... همین جوری زل زده بودم به گوشیم که چی کار کنم؟ یهو فکری زد به سرم .. اره اس ام اس می دادم... این بهتر بود... تا گوشو برداشتم که اس ام اس بدم گوشیم زنگ خورد... اه کی بود

\*\*\*\*\*

به ساعت دیواری نگاه کرد ساعت ۱۰ بود .... ولی نمی دونم چرا نمی تونستم زنگ بزنم...چند بار شماره رو گرفته بودم.. ولی زود قطع کرده بودم... همین جوری زل زده بودم به گوشیم که چی کار کنم؟ یهو فکری زد به سرم .. اره اس ام اس می دادم... این بهتر بود... تا گوشو برداشتم که اس ام اس بدم گوشیم زنگ خورد... اه کی بود؟.... به صفحه ی گوشی نگاه کردم... این شماره چقدر آشناست... بذار ببینم.. به کارته توی دستم نگاه کردم...اره خودشه... عرشیاست...اه دو دقیقه دندون رو جیگر میذاشتی اس ام اس می دادم دیگه.... دکمه ی سبز و زردم: بله  
-سلام...عرشیام

-سلام

-دیدم زنگ نزدی ....خودم دست به کار شدم ....

-اتفاقا گوشی تو دستم بود که بهت زنگ بزنم که خودت این کارو کردی

-خوب پس چی شد؟

هیجان صداسش کاملا معلوم بود...بدم نمی یومد بذارمش سر کار .... ووووووی من چقدر بدجنس شدم....

-خوب ببین راستشو بخوای ..... چیز .... ببین.... ما خیلی با هم فرق داریم..... من هر چی از صبح تا حالا فکر کردم.... دیدم نسبت به تو .... اصلا.... بی خیال

نفس صداداری کشیدو گفت: یهنی نهههههههه..... اخه چراااااااا؟ السا من واقعا دوست دارم... از وقتی دیدمت نه شب دارم نه روز... انگار یه چیزیمو گم کردم ....

لبخند شیطونی زدم و گفتم: می داری تا آخر حرفامو بگم؟

-باشه بگو....

-داشتم می گفتم ، هر چی از صبح فکر کردم می بینم نسبت به تو بی حسم نیستم... ولی باید باهات حرف بزنم....

انقدر حرف دارم برات.... که شاید خودت از بودن با من پشیمون بشی

انگار چند ثانیه ی اول نفهمید من چی گفتم ولی بعدا دو هزاریش افتاد ..... یه نفس راحت کشید و گفت: جون به سرم کردی خانمی.... نزدیک بود سخته رو بزنم ، چقدر تو بدجنسی.... همچین حرف زدی که گفتم الان می گی نه چه زود صمیمی شد ... خانمی.... بدم نمی یومدا .... چرا دروغ ... اتفاقا خر کیفم شدم

-باشه ... خانمی.... دارم برات ...حالا کی همدیگرو ببینیم... فردا صبح خوبه؟

یاد امروز و کلاس افتادک که دیر کردم فوری گفتم: نه صبح کار دارم... بذار عصری

-باشه... ولی نمی گی من تا عصر چجوری صبر کنم؟

-همون جوری که تا الان صبر کردی

یه چیزی زیر لب گفت.. نفهمیدم...

-باشه...فعلا دور دور تو خانم گل

میشا کلشو از در آورد تو یه نگاه ب گوشیه تو دستم کرد و یه نگاه به نیش باز شدم: لی لی لی لی لی

فوری از عرشیا خداحافظی کردم گوشه قطع کردم: چته ؟ نمی گی ابروم پشت تلفن میره

-از نیش باز شدت معلومه که یه عروسی افتادیم.... وای السا دیدی چی شد؟

همچین گفت فکر کردم چیزی شده با نگرانی گفتم چی شده؟

-هیچی دیگه برای عروسیت لباس ندارم ، باید برم بخرم.... اه ... الانم که یه مدل خوب و درست حسابی لباس پیدا نمی شه

بالشه رو تختو کوبیدم رو سرش: دیوونه ... فکر کردم چی شده...

-بادا بادا مبارک بادا.... عروس دومادو ببوس یا لا یا لا یا لا

-میشا خفه میشی یا خفت کنم

-عروس چقدر قشنگه ... ایشالله مبارکش باد

بالشو برداشتمو افتادم به جون میشا ولی ول کن نبود که : ای عروس مهتاب ای هستیه می ناب امشب با صد تا بوسه دومادو در یاب

یه بسکون از رون مبارک پاش گرفتم که گفت: هووووی چته؟ چرا رم کردی باز؟

عدم با خنده خوند:حالا که من مست مستم دنیا رو می پرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم

با دست برام بوس فرستادو دستاشو حالت قلب درست کرد... از کاراش خندم گرفته بود .. خودشو پرت کرد تو بغلم: السا ...نامصب اونجوری نخند... می خورمتا... اصلا بیا زن خودم شو... ووووی چه هلویی گیرم میاد..... الی از همین عشوه شتربا برای عرشیا اومدی که عاشقت شده

یه دونه زدم پس گردنش: تو باز پرووو شدی

یه ماچ از لپم گرفت: به به چه خوشمزه ... دیگه از دست رفتی... کارت با عرشیا ساختست .. بینم من کی خاله

میشم

-میشا خیلی بی حیایی

از رو تخت بلند شدو رفت سمت در: صد تا بوسه رو یادت نره.... همون اول کاری جا پاتو محکم کن  
بعدم فوری در رفت، از دست این...

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم... ده دقیقه زود رسیده بودم یه لبخند زدمو رفتم تو آموزشگاه... خانم سعادت(منشی) تا منو دید گفت: امروز به موقع اومدین

لبخند زدمو گفتم: اوف... مگه میشد زود نیام .... دیروز این آقای شایگانتون کلمو کند.... همچین می گفت دیر کردین دیر کردین انگار یه چند ساعتی هست دیر کردم...

-فرداد و میگی؟ اون سر دیر یا زود رفتنو اومدن خیلی حساسه

فرداد؟؟؟ فرداد کیمدی؟

مثل اینکه خودش فهمید فرداد مرداد نمی شناسم گفت: آقای شایگانو میگم

ا، پس اسمش فرداد بود... اصلا بهش نمی یومد بیشتر بهش می یومد نقی باشه .. نه .. نقیم بهش نمیومد...اره

...درسته بهش بیشتر می خورد اسمش چنگیز مغول باشه ... حیف این اسم که بذارن رو اون غول تشن

رو به خانم سعادت گفتم: کلاس من کدومه ؟ می تونم برم سر کلاس؟

به یکی از کلاسا اشاره کردو گفت: اره ... برو تا فرداد نیومده... دیروز از دستت خیلی شکار بود

نَ مَ نَ؟ شکار بود... ایش .. این چه فرداد فردادم راه انداخته.. خوف بگو شایگان دیگه .. هی فرداد فرداد می کنه

باسه من...انقده بدم می یاد هم از اسمش هم از خودش

فوری رفتم تو کلاس یه نگاه کردم ... خوف خوبه .. بیست نفری میشدیم یه لبخند زدمو خودمو معرفی کردم ..

داشتن با تعجب نگاهم می کردن .. خوب معلومه دیگه با یه نگاه سر سریم میشد فهمید که از بعضیا شون

کوچیکترم .. خیلیا شونم که همس و سال خودم بودن ... ولی خوف مگه آموزش به سنه ؟ به هنره ... یه سری از

دخترا با پوز خندنگام می کردن .. .. پسرام که نیششون تا بنا گوششون باز بود.. باز این بی جنبه ها یه دختر

دیدن... فوری جدی شدمو .. نباید به اینا رو میدادم وگرنه پس فردا برام دردسر میشدن ... کشته مرده ی این

جدیتم بودم.. چقدرم که اونا حساب بردن ... هر کسی نشسته بود پشت بوم خودش ...خیلی سریع شروع

وسایلمو از تو کولم در اوردم و از بچه ها خواستم خودشونو معرفی کنن...چند تا از دخترا که انگار جوشون بالا

اومد تا اسمشونو گفتن ... بعضی از دخترام که مثل خودم خاکی خاکی بودن... از اونا خوشم اومد... پسرام که نگم

بهتره همچین خودشونو معرفی می کردن انگار اومدن خواستگاری ....

کلاس که تموم شد با یه خسته نباشید از کلاس اومدم بیرون ... رو به خانم سعادت گفتم که دارم می رم که یهو

یکی از پشت مثل جن صدام کرد: به .. به .. خانم حمیدی... می بینم که امروز به موقع حاضر شدین... نکنه از ترس

اخراج شدن بود؟

اه اه باز این غول تشن بود... به خانم سعادت نگاه کردم و گفتم : خانم سعادت با اجازه ... من برم

بعدم به این فرداد غول تشن نگاه کردم و گفتم: ا، شما کی اومدین؟؟؟ ببخشید دیگه من باید برم ..با اجازه

بعدم فوری فلنگو بستم ..بدبخت از این همه پروویی من خشکش زده بود.. سعادتتم داشت ریز ریز می خندید ...

\*\*\*\*\*

در اتاق و باز کردم و رفتم تو که داد عرشیا دراومد: تو باز مثل چی کلتو انداختی اومدی تو؟؟؟  
بدون این که جوابشو بدم یه سوت زدمو گفتم: اوه اوه چه تیپیم زده... داری میری دیدار یار؟  
-سامی تیپم خوبه؟ نمی دونی مثل این پسر ۱۸ ساله ها شدم که تازه پشت لبشون سبز شده  
خندیدمو گفتم: خره .. اون دختره ۱۸ سالست نه پسر

-اه چه می دونم .. توام گیر دادیا

-بابا از جلوی اون آینه بیا کنار... می پسندنت آقا ی داماد

چشماش برقی زدو گفت: سامی نمی دونی چقدر خوشحالم ...

زدم رو شونشو گفتم: برو داداشی ..برو زن داداشمو منتظر نذار.. الان خفن تیپت دختر کش شده

سوئیچ ماشینشو برداشت و گفت: به مامان اینا بگو شام نمی یام خونه

-نمی گفتم معلوم بود ...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم دو هزار و دیویستو بیست متر پریدم هوا...

-الی چته ... ببین کیه ؟ به احتمال زیاد شادوماده

-میشا لطفا خف

بعدم دکمه ی سبز و زدم: بله

-سلام خانمی.. من پایینم بدو بیا

-باشه الان می یام

تلفنو که قطع کردم میشا گفت: الی ... نامردی اگه نیای مو به مو برام تریف کنی چی شده ؟

-باشه بابا ..

شیشه ی عطرمو برداشتم و یه کم به گردنم زدم ..بعدم رو به میشا گفتم : میشا استرس دارم

-غلط کردیوو استرس دارم... بیا برو ببینم ... تا این میلاد نیومده گیر بشه که کجا میری زودی برو..

یه بوس براش فرستادم و گفتم اگه دیر شد خودت یه بهونه جور کن

درو که باز کردم رخش عرشیا رو اون ور خیابون دیدم... سریع رفتم سوار شدم:سلام

یه نگاه بهم کردم و گفتم: سلام خانمی

اوه اوه بوی عطرش داشت بی هوشم میکرد... عجب تیپیم زده بود... پیرهن مردونه ی سورمه ای چهار خونه با کت

اسپرت مشکی پوشیده بود... اووووووف دکمه ی پیرهنشم تا رو سینهش باز بود ..

موهام به طرف بالا شونه کرده بودو چند تا تار موش افتاده بود رو پیشونیش .... الان کاملا تیپو قیافش دختر

کش بود...

دکمه ی پخشو زد

مگه تو نگفته بودی

عشق و زندگی قشنگه

ولی خوب نگفته بودی که همش بی آب و رنگه

تو همیشه گفته بودی

وقتی عاشق میشی انگار

دل دریا رو گرفتی توی دستای سپیدار

مگه نرخ خوبی چنده که تو برگای برنده  
 تو به این راحتی سوختی مگه تو نگفته بودی  
 من تو دریای جنونت دل دادم به آسمونت  
 بادبونا مو سپردم به نگاه مهربونت  
 گم شدم تو دل بارون با ی حال عاشقونه  
 تو که گفتی نمی دونی پس بگو آخ کی میدونه  
 مگه نرخ خوبی چنده که تو برگای برنده  
 تو به این راحتی سوختی مگه تو ن گفته بودی  
 مگه من دوست نداشتم مگه عاشقم نبود  
 مگه آخرین بهانه واسه دلم نبود  
 مثل گل مثل ی سایه مثل بیکرانه دریا  
 مثل ی حس عجیبی توی صندوقچه رویا

همچین محو اهنگ شده بودم که نفهمیدم .. کی رسیدیم ... جلوی یه کافی شاپ نگه داشته بود... به کافی شاپ  
 نگاه کردم تقریبا بیست برابر کافی شاپی بود که منو میشا همیشه با هم می رفتیم ...  
 همین که پامونو گذاشتیم تو یارو گارسون تا کمر برامون خم شد و به سمت یه میز کنج دیوار که کنار پنجره هم  
 بود راهنماییمون کرد... مثل اینکه از قبل اینجا رو رزرو کرده بود. اهنگ لایتی که پخش می شد و فضای کم نور  
 اونجا محیط همچین به قول میشا عشقولانه کرده بود که اگر عاشق نبود قطعا عاشق می شدی

\*\*

همین که پامونو گذاشتیم تو یارو گارسون تا کمر برامون خم شد و به سمت یه میز کنج دیوار که کنار پنجره هم  
 بود راهنماییمون کرد... مثل اینکه از قبل اینجا رو رزرو کرده بود . اهنگ لایتی که پخش می شد و فضای کم نور  
 اونجا محیط همچین به قول میشا عشقولانه کرده بود که اگر عاشق نبود قطعا عاشق می شدی... منو رو که  
 نگاه کردم دقیقا فکرم افتاد رو میز ... فوری خودمو جمع و جور کردم .. عجب قیمتی داشت... عمرا اگه بتونم  
 تنهایی پیام اینجا... عرشیا به جای این که به منو رو نگاه کنه زل زده بود تو چشمای من ... فکر کنم قطعا قرمز  
 شدم .. به احتمال نود و نه و نه صدم درصد شده بودم رنگ لبو

-می شه اینجوری نگاه نکنی

ابرو هاشو با حالت شیطونی انداخت بالا و گفت: نوچ .. نمی شه... هر چی بیشتر نگاهت می کنم بیشتر دوست  
 دارم بازم نگاهت کنم.

خدایا یعنی دمت گرم که گارسونو فرستادیو منو از این برزخ نجات دادی.. یه نگاه به من کرد که یعنی چی می  
 خوری؟

اومدم کلاس بذارم گفتم: هرچی خودت می خوری.. ولی ای کاش لال می شدم و نمی گفتم چون دو تا قهوه با  
 کیک سفارش داد... یعنی انقدر از قهوه بدم می یومد که اگه بوش به دماغم می خورد حالم بد می شد... حالا این  
 همه چیز تو این منو بود ، چرا باید قهوه سفارش می داد  
 دوباره نگاهشو زوم کرد روم: خوب منتظرم  
 -این جوری که داری نگاه می کنی نمی تونم حرف بزنم  
 خندید و گفت :باشه  
 بعدم نگاهشو دوخت به دستام که روی میز بود



-از وقتی یادم می یاد خانواده ی کوچیک ولی شادی بودیم .. با مامان بابام خوشبخت بودم . همین که اونا رو داشتیم برام دنیایی ارزش داشت .... وضع مالیمون نه بد بود نه خوب .. میشه گفت متوسط بودیم .. ولی انقدر مهر و محبت تو خونمون بود که دیگه کمبود چیز دیگه ای احساس نمی شد.. هیچ وقت نفهمیدم چرا بابا و مامان فامیلی نداشتن .. من حتی پدر بزرگ و مادر بزرگیم نداشتم چه برسه به عمو خاله دایو عمه ... خودم بودمو مامان بابام .... می تونم بگم مامان بابام عاشق هم بودن... برای هم می مردن ... ( یه لبخند به یاد اون روزا اومد رو لبم)... پس من از بچگی با عشق آشنا بودم... عشقو تو خونمون شناختم ... باهاش بزرگ شدم.. .. تنها کسی که ما داشتیم مریم و عمو احمد بودن ... مامان بابای میلاد و میشا... عمو احمد با بابا دوست بود .. سرمایه از اون بود و کار از بابای من ... دوتایی شریک بودن و دوست... تمام دوران بچگیم با میلاد و میشا گذشت... تا... تا وقتی ... نمی دونم چند سالم بود که مامانم رفت... منو بابامو تنها گذاشت ... روزای آخر هی به بابام سفارش منو می کرد ... کوچیک بودم که مامانم رفت .. مریم جای مامانو برام پر کرد.. میشا شد خواهرم .. خانواده ی کوچیکو شاد ما با رفتن مامان کوچیک تر شد ولی مهر و محبتشو از دست نداد... بزرگ شدم ... بابا خودشو غرق کار کرد... اونقدر که سالای آخر وضعمون حسابی خوب شده بود... نمی دونم به خاطر چی بود که یه غم ناشناخته همیشه تو چشمای بابام بود... یه غم که داغونش می کرد... ولی می فهمیدم که غم نبودم مامان بود که بابا رو از پا در آورده بود... تا... تا .. تا این که یه اتفاق افتادو زندگیمونو عوض کرد .. زیرو رو کرد

چند وقت بود بابا و عمو احمد داغون شده بودن .... از صبح تا شب سر کار بودن... شب دیر می یومدن .. منم همیشه پیش میشا و میلاد بودم ..... منو میشام اون موقع تازه کنکور داده بودیم یعنی دو سال پیش.... که بابام .. بابای عزیزم ... خودشو .... خودشو جلوی من جلوی چشمم کشت... خودکشی کرد ... رفت .. با رفتنش قلب منم با خودش برد... با رفتنش عمو احمدم با خودش برد .. عمو احمدی که جونش به جون بابای من وصل بود ... بعد از شنیدن خبر خود کشیه بابا .. تو جاده تصادف کرد و درجا رفت پیش بابا.. من موندمو یه قلب داغون ... من موندمو یه عمر خاطره از مامان بابام .. من موندمو تنهایی ... من موندمو میشا و میلاد و مریم ... تازه بعد از مرگ بابا بود که افتادم دنبال مرگش... که چرا خودکشی کرده... تازه فهمیدیم که بابا همه ی سرمایشو باخته .. یه شرکت .. همه ی سرمایه ی بابای منو بالا کشیده بود.. کلی بدهکارو طلبکار پیدا کرده بود... خونه رو فروختمو خرج طلبای بابا کردم ... نتونستم شرکتی که سر بابای من کلاه گذاشته رو پیدا کنم... مریضی قلبی منم از همون موقع شروع شد ....

عرشیا یه دستمال کاغذی گرفت طرفم .. تازه فهمیدم تمام صوووررررتم خیس اشکه... نفهمیده بودم کی سفارشامونو آوردن .. انقدر محو گذشته شده بودم که از حال غافل شده بودم...

عرشیا لبخند زدو گفت: گریه نکن خانمی... حیف چشمای به اون خشکی نیست که بارونی بشه فوری اشکامو پاک کردم لبخند زدم: ببخشید ناراحت کردم

-همه ی حرفایی که می خواستی بگی همینا بود.. با این حرفا می خواستی منو منصرف کنی؟

-نه .. هنوز اصلی ترین قسمت حرفم مونده

عرشیا .. من من .. یه مشکل اساسی دارم... من نمی تونم ... من نمی تونم مادر بشم...

نگاه گنگی بهم کرد: خوب که چی؟

-یعنی این که من نمی تونم بچه دار شم.. به خاطر قلبم... پس بزرگترین مشکل ما همینه

خندید از ته دل جویری که از خندش منم خندم گرفت: عرشیا برای چی می خندی؟

-همه ی مشکلات این بود؟ من اصلا از تو بچه نمی خوام .. فقط خودتو می خوام خانمم

-شاید تو نخوای ولی خانوادت حتما با این موضوع مشکل دارن

عرشیا لبخند تلخی زدو گفت: برای مبارزه آماده هستی؟  
 با تعجب گفتم: مبارزه؟!  
 -اره مبارزه با خانوادم...مبارزه با دنیا...سرنوشت .. تا منو تو مال هم باشیم .. تا کنار هم باشیم  
 -عرشیا! خانواده ی تو با این ازدواج مخالفن؟  
 -مامانم برام دختر عمومو در نظر گرفته.. ولی دل من فقط تو رو می خواد .. فقط عطر وجود تورو می شناسه ..  
 چشمم فقط تو رو می بینم .. گوشام فقط صدای تو رو میشنوه.. من فقط عاشق توام .. پس می خوام برای با تو  
 بودن بجنگم ... با هام هستی؟  
 لبخند زدمو گفتم: تا آخرش باهام  
 حالا دیگه می دونستم که بدون عرشیان نمی تونم.. حالا می فهمیدم که دوش دارم  
 به ساعت نگاه کردم و گفتم: وای ... دیر شد .. الان مریم نگرانم میشه  
 عرشیان نگاه مهربونی بهم کرد : خانمی می خواستم شامو با تو بخورم  
 -عرشیا! .. نمیشه یه روز دیگه ... به خدا دیرم شده  
 از پشت میز بلند شدو گفت: امر امرشماست .... خانم گل  
 \*\*\*

الان درست یه هفته از اون روزی که منو عرشیان به عشقمون اعتراف کردیم میگذره ، هیچ وقت فکر نمی کردم که  
 یه روزی انقدر یه نفرو دوست داشته باشم و عاشقش بشم .... عشق زندگیمو قشنگ کرده ....از تاکسی که پیاده  
 شدم صدای گوشیم بلند شد به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ، عرشیان بود  
 -سلام عشقم  
 -عرشیا! ....  
 -جان عرشیان! خانمی  
 -هزار بار گفتم این جووری سلام نکن  
 -باشه عشقم  
 -عرشیان! ....  
 صدای خندش از پشت گوشی اومد: خيله خوب... تسلييم ..بگو عشقم  
 هر وقت این جووری صدام می کرد خر کیف می شدم..  
 -کاری داری؟  
 -مگه باید حتما کاری داشته باشم تا به عشقم زنگ بزنم  
 -عرشیا! اذیت نکن دیگه ..باید برم سر کلاس دیرم شده ...  
 -باشه خانمی... زنگ زدم بگم بعد کلاست می یام دنبالت ..امشب شامو باهمیم  
 -باید ببینم مریم اجازه میده یا نه؟  
 -منتظرم عشقم... خبر بده...خودتم زیاد خسته نکن  
 -باشه..پس فعلا  
 می تونستم مریمو بسپریم به میشا...پس شماره ی میشا رو گرفتمو جریانو بهش گفتم، که گفت : برو... خیالت  
 تخت... برو با اقاتون حال کن

از پشت گوشی برایش یه بوس فرستادمو رفتم تو آموزشگاه.... امروز کلاسمون افتاده بود عصر... خدا کنه این شایگان نباشه، که چشمم به جمال ایکبیریش نخوره... من نمی دونم این چی داشت که همه ی دخترا برایش می مردن .. ایش...سعادت مثل همیشه پشت میزش بود.. تو این یه هفته خیلی باهاش صمیمی شده بودم ... رفتم کنار میزش وابسام : سلام پریا جون

**سرشو از رو لیست بلند کردو نگام کرد: تویی السا !!!**

-یَ نَ یَ .. شایگانم ، تغییر چهره دادم

-خوب شد گفتمی.. یادم رفته بود، برو تو دفتر، شایگان کارت داره، سپرده بود هر وقت اومدی بفرستم پیشش

-ايش .. نڱت چي کار داره؟

-نه... زود برو تا کلاس شروع نشده

اول یه نگاه تو دفتر کردم .. نشسته بود پشت میزش و سرشو کرده بود تو یه سری برگه .. موهای مشکیشو حالت فشن درست کرده بود.. یه پیرهن تنگ ابی نفتی پوشیده بود... جوری که احتمال می دادم هر ان دکمه هاش در بره.. این می مرد یه سایز بزرگتر ببوشه؟ مثلا می خواست هیکلشو به نمایش بذاره.. یه شلوار کتون مشکیم پوشیده بود... خدایی بد نبود ..ولی به پای عرشیا ی من نمی رسید... گفتم عرشیا، یادم رفت بهش بگم اوکی شد.. شایگان سرشو آورد بالا و چشمش خورد به من که مثل فوضولا کلمو کرده بودم تو دفتر.. فوری رفتم تو و گفتم: با من کاری دار بد؟

معلوم بود خندش گرفته، ولی سعی کرد نخنده، اخم کرد و گفت: شما چرا انقدر سر کلاس راحتین؟

جاانم؟ اين الان چي گفتم؟

**-بیخشید؟ !!! نفہمیدم منظور تونو**

اخماش بیشتر رفت تو همو گفت: تو این یه هفته .. همش از کلاس شما صدای خنده می یاد... فکر می کنم زیادی سر کلاس راحتین و این به خاطر سن کمتونه

بچه پروووو ، من بدتر از اون اخم کردم و گفتم: فکر نمی کنم اشکالی داشته باشه .. این جا کلاس نقاشیه ... زندان که نیست ... اشکالیم تو کارم نمی بینم ، من تدریسمو درست انجام میدم

از پشت میز بلند شد و گفت: خانم حمیدی شما خیلی راحت با بچه های کلاستون برخورد می کنید..و با هاشون میگین و می خندید ....

**-اشکالی داره؟ راحت بودن با بچه های کلاس ایراد داره؟**

عصبی گفت :بله که ایراد داره... شما با پسرای کلاس میگینو می خندید .. خانم اینجا رو با هر جا اشتباه نگیرید به مرز انفجار رسیدم ، این داشت به من تو هین می کرد، فکر می کرد... وای خدای من

بلند داد زدم: آقای به اصطلاح محترم ... مواظب حرف زدنتون باشین ... من تو کلاسام همه چیز سر جای خودشه .. درس .. خنده .. استراحت ... لطفا بیخودی از خودتون حرف در نیارین .. شما با این حرفتون دارین به من توهین می کنید ... هر وقت سر کلاسام تدریس نکردمو فقط گفتمو خندیدم اونوقت بیاین ایراد بگیرین .. در ضمن من حد خودمو و شاگردا رو نگه می دارم

بعدم با عصبانیت زل زدم تو چشماش

پوزخند زد : کاملاً معلومه... که همیشه صدای خنده هاتون با پسرای کلاس از صد متر اونور ترم شنیده میشه  
خداایا من از دست این روانی چیکار کنم؟ من کی با صدای بلند خندیدم از خودش داره الکی حرف در میاره... اگه  
عصبی میشدم ، بدتر میشد .. پس با خونسردی کامل زل زدم تو چشماشو گفتم : اصلاً مشکلی هست؟ من

تدریسم سر جاشه.. همه از تدریسم راضین ... خودتونم خوب می دونید.. پس من دیگه مشکلی نمی بینم ، برای تذکر دادن بی جا

بعدم بدون این که فرصت جواب دادن بهش بدم رفتم سر کلاس  
به عرشیا اس ام اس داده بودم که عصری بعد کلاس بیاد دنبالم. همین که کلاس تموم شد مثل فشنگ از آموزشگاه جیم شدم

چشم گردوندم تا ببینم عرشیا اوده یا نه ، ولی هر چی گشتم نبود.... پس کجا بود؟ قرار بود همین ساعت بیاد اینجا...  
اینجا...

پنج دقیقه ای بود که منتظرش بودم ..ولی هنوز نیومده بود... گوشیمو در آوردم تا بهش زنگ بزنم که ماشینشو دیدم که از پیچ کوچه اومد تو ...نگاهم به ماشین عرشیا بود که شایگان از در آموزشگاه اومد بیرون... با اخم رومو اونور کردم ... از گوشه ی چشم دیدم داره می یاد طرفم... همون لحظه عرشیا ماشینو نگه داشت ... فوری رفتم سوار شدم . یه پوزخند به شایگان زدم ... اوخ اوخ چه اخماش تو هم بود... یه لحظه از قیافه ی وحشتناکش ترسیدم

-سلام عشقم

به عرشیا نگاه کردم لبخند زدم: سلام.. چرا دیر کردی؟

-ببخشید که منتظر شدی ..سامی ول کن نبود، اخرم در رفتم از دستش.

خندیدمو گفتم: سامی شما خیلی شبیه میشا ی ماست.

با سر حرفمو تأیید کرد وگفت: خوب خانمی خسته که نشدی؟

-تو رو که می بینم خستگیم رفع میشه .. حالا کجا می خوای ببریم؟

چشمک زدو گفت: سورپرایز

ضبط و روشن کرد و راه افتاد، چند تا اهنگ اولش به دلم نشست .. اونا رو رد کردم ، یکی از اهنگاش خیلی قشنگ بود

هم پرسه ی خاطراتم

من مثل قدیم پا به پاتم

هوا تو داره باز این دل تنها

سنگینی نگاه عرشیا رو رو خودم حس کردم ... نگاهش کردم ، خودمم نمی دونم چطوری عاشقش شدم؟ فقط می دونم دیگه بدون عرشیان نمی تونم

-این اهنگ مورد علاقه ی منه .... از وقتی تو رو دیدم ...این اهنگ برام شده یادآور تو.... شاید باورت نشه بگم .. هر وقت دلم برات تنگ میشه، این اهنگو گوش میدم

این لحظه ها خالی از من

نمی پرسی چرا حالی از من

نداره ارزشی بی تو این دنیا

چشمای تو همه رویام

نباشی پیش من بی تو تنهام

نذار از دست بره توی غم این —————

می تونی که بگیری دستای عاشقمو

تا بگذره از چشام رد غم و

دوباره بیا

می تونی که بتابی رو تن این شب سرد

رد شیم از پائیز خسته و زرد

تا اوج بهار

با من بمون تا همیشه

نذار ویرون بشم مثل شیشه

تمام قصه رو به دلت بسپار

برگرد از این غم ممتد

نذار بگن عاشقش دیگه جا زد

نذار بشه خاطره

آخرین دیدار

می تونی که بگیری دستای عاشقمو

تا بگذره از چشم رد غم و

دوباره بیا

می تونی که بتابی رو تن این شب سرد

رد شیم از پائیز خسته و زرد

تا اوج بهار

اهنگ که تموم شد به عرشیا نگاه کردم ، بدجوری تو فکر بود... به چی فکر می کرد که چشمش غم داشت؟

-عرشیا..عرشیا

نگاهم کرد :السا، فکر این که تو مال من نباشی دیوونم می کنه

-ما برای همیشه برای همیم

سرشو تکون داد: خدا کنه

زیر لب زمزمه کرد :

می تونی که بگیری دستای عاشقمو

تا بگذره از چشم رد غم

هر دو تو فکر بودیم .. من به عرشیا و ایندمون فکر می کردم ، این که قراره چی بشه..... عشقمون به کجا می

کشه؟

عرشیا از غم چشمش معلوم بود داره به هم چین چیزی فکر می کنه....

انقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم داره میره بام تهران ... وقتی رسیدیم نگاهش کردم : وای عرشیا....

بیا

لبخندی زدو گفت: از وقتی با تو اومدم اینجا، دیگه نیومدم ، به خودم قول داده بودم که همیشه با تو بیا اینجا

مطمئنم که خوشحالیه چشمامو دید که اونم خوشحال شد.. چشمش برق زد.. غم چشمش رفت

ایستگاه اخرو با دستم نشون دادمو گفتم: عرشیا...بیا تا اون اخرش بریم

دستمو گرفتمو گفتم: عشقم لباسات مناسب نیست ، اون بالا سرده ... سرما می خوری

با حالت قهر صورتمو برگردوندم: نمی خوای بیای الکی بهونه نیار

خندید ..اونم از ته دل، وای خدا، هر وقت می خندید قلبم براش بیشتر میزد...



-قیافه ی تو که خنده شده بود.. مخصوصا موقعه ی باربری... راستی نگفتی پول شالو از کجا آوردی؟  
-تو که اون روز منو به هر کاری وادار کردی.... از یه جا اوردم دیگه تو فکر کن رفتم باربری  
-عرشیــــــــــــــــا.... راستشو بگو دیگه؟ بگو از کجا پولشو آوردی؟  
-تو چی فکر می کنی؟  
-راستش اولش فکر کردم منو گذاشتیو رفتی...به خاطر انتقامت از باربری... می خواستم اگه دیدمت بکشمت ، ولی بعد دیدم که اومدی.. انقدر خوشحال شدم که حد نداشت... بعدم پول شالو دادی... گفتم شاید رفتی دزدی..  
دیدم به قیافت و شخصیت نمی خوره ، بعدم گفتم شاید رفتی گدایی... اونقدرم قیافت بعد اون دعوا وحشتناک بود که جرات نداشتم پپرسم ازت  
لبخند اومد رو لبش و گفت: خوب فکر کن رفتم گدایی  
بعدم فوری بحث و عوض کرد... یعنی الان کرم افتاد تو جونم تا بدونم پول شالو از کجا آورده  
گوشیش زنگ خورد یه نگاه به صفحه ی گوشیش کرد و جواب داد: بله... سلام... نه .... بیرونم ... گفتم که شرکت نیستم... مادر من یه بار گفتم نه دیگه یعنی نه ....  
معلوم بود حسابی کلافه شده...یعنی داشت با مامانش حرف میزد؟ چی گفته که اینقدر کلافش کرده؟  
-باشه ...بذار هر وقت اومدم در موردش حرف می زنیم ...  
نگاهش افتاد به چشمام که زوم کرده بودن روش ... دوباره همون غم اومد تو چشماش ...  
وقتی پیاده شدیم ..رسیده بودیم به اخرش .... دستامو باز کردم دور خودم چرخیدم ... می خواستم غم چشمای عرشیا رو تو خودم حل کنم .. می خواستم چشماش همون چشمای شیطان و شاد باشه .. بشه عرشیایی که من عاشقش شدم ..عاشق صداقتش..عاشق خودش .  
-عرشیا بیا اینجا .. نگاه کن .. حس پرواز به ادم دست میده ... تو اوجیم  
عرشیا نگاهم کرد و گفت: السا می ترسم از این اوجی که توشیم .. می ترسم یه وقت سقوط کنیم .. جوری که جبران ناپذیر باشه  
یعنی مامانش پای تلفن چی بهش گفت که انقدر داغون شد؟ .  
-عرشیا ما الان تو او جیم .به همین الانمون فکر کن .... نه بعد و قبلش ... من کنارتم .. توام کنارمی... ما همدیگه رو داریم... از سقوط نترس ..اگه بررسی اون وقته که حتما سقوط می کنیم ... به بالا نگاه کن به اسمون ببین چه قد نزدیکمونه اگه دستتو دراز کنی بهش میرسی  
لبخند زد ، دیگه غم تو چشماش نبود: السا ....عاشقتم .  
بلند بلند خندیدمو دور خودم چرخیدم .... داد زدم خدااااااااااا  
عرشیا اومد کنارم وایسادو گفت: نکن ... می یوفتی  
-تا تو کنارمی مطمئنم که نمی یوفتم .. از هیچی نمی ترسم وقتی تو رو دارم .. وقتی کنارمی ...وقتی قلبم برات می زنه  
بعدم بلند داد زدم : خدااااا ....عاشقشم  
خوب بود کسی نبود، وگرنه فکر می کرد ما دیوونه ایم ....  
عرشام خندیدو داد زد: خدااا ... منم عاشقشم ... جونمو براش میدم ...  
به هم نگاه کردیم ، عشق و تو چشمای همدیگه دیدمو بهش لبخند زدیم... گذاشتیم خودش راه خودشو پیدا کنه  
.....  
السا ....هیچ وقت تنهام نذار

-دستشو گرفتمو گفتم: به عشقمون قسم که تا آخرش باهاتم .. حتی تا اون دنیا  
 عرشیا امشب ، تو نزدیک ترین نقطه به خداییم... خودش شاهد عشقمونه  
 بعدم خوندم :

اسمان، همچون صفحه ی دل من

روشن از جلوه ی مهتابست

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوشتر از خواب ست

عرشیا لبخند زدو خوند:

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود

در چشم من شکفته گل آتشین عشق

لغزیده بر شکوفه ی لبهای خامشم

بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

دستامو به هم کوبیدمو گفتم: ای ول عرشیا ، توام فروغ!!

نگاه مهربونی کرد و گفت: چرا فروغ نه؟

با شوخی گفتم: عرشیا الان یه بارون کم داریم

با تعجب گفت:بارون؟

آره دیگه که من برم زیرشو بخونم:

چتر ها را باید بست

زیر باران باید رفت

.....

-بقیشم که میدونی

عرشیا اومد رو به روم وایساد .دستاشو دراز کرد طرف گردنمو شالمو که افتاده بود دور گردنم سرم کرد :

-خانمی حواست پرته .....دارن نگاهت می کنن

با عشق نگاهش کردم: حواسم پرته عشقمه

تا دو دقیقه پیش که اینجا کسی نبود... حالا از کجا پیداشون شده... اه خلوت ما رو به هم زدن...

به عرشیا گفتم: اینجااست که میگن بر خر مگس معرکه لعنت

صدای گوشیم در اومد... نگاه کردم ...اوه اوه میلاد بود: سلام

-سلام، السا کجایی؟

-مگه میشا نگفت بهتون؟

حالا نمی دونم میشا به اینا چی گفته، ای کاش باهاش هماهنگ می کردم ..سوتی ندنم

عرشیا اومد رو به روم وایساد .دستاشو دراز کرد طرف گردنمو شالمو که افتاده بود دور گردنم سرم کرد :

-خانمی حواست پرته .....دارن نگاهت می کنن

با عشق نگاهش کردم: حواسم پرته عشقمه

تا دو دقیقه پیش که اینجا کسی نبود... حالا از کجا پیداشون شده... اه خلوت ما رو به هم زدن...

به عرشیا گفتم: اینجااست که میگن بر خر مگس معرکه لعنت

صدای گوشیم در اومد... نگاه کردم ...اوه اوه میلاد بود: سلام



-سلام، السا کجایی؟

-مگه میشا نگفت بهتون؟

حالا نمی دونم میشا به اینا چی گفته، ای کاش باهاش هماهنگ می کردم..سوتی ند

-چرا گفت رفتی بام ..ولی چرا تنها؟؟... تو که همیشه با میشا می رفتی اونجا...این وقت شب چرا تنها رفتی اونجا؟

اخیش ..خیالم راحت شد ....

-می خواستم تنها باشم.... به تنهایی نیاز دارم(آره جون خودم.. چقدرم که من تنهام... کشته مرده ی این عذاب وجدانم)

-می خوام پیام دنبالت؟

-نه..... تو مگه بیمارستان نیستی؟

-نه...کشیک نبودم امشب

-میلاد شارز گوشیم داره تموم می شه .. فعلا

-خیله خوب ...السا زود بیا خونه ها ... زیاد دیر نکنی باشه

عرشیا بد جووری رفته بود تو فکر... دستمو جلو صورتش تگون دادم ... چشماشو دوخت به چشمم ...لبخند زدو گفت: دیر شده بهتره بریم

امشب بهترین شب زندگیم بوود.... خدایا ممنونم ازت .. ممنونم که عاشقم کردی... ممنونم که عرشیا رو سر راهم گذاشتی

\*\*\*\*\*

درو که باز کردم صدای سامی کل خونه رو برداشته بود... به عمو و زن عمو سلام دادم .... مامان داشت چپ چپ نگاهم می کرد.... رفتم کنار سامی نشستم..

-سامی چته؟ صدات کل خونه رو برداشته

سامی که نمی دونم داشت سر چی بحث می کرد گفت: عرشیا تو بهشون بگو... من دهنم بوی شیر میده هنوز اصلا از حرفاش سر در نمی یوردم که چی می گفت: چی می گی؟

رو کرد به عمو و زن عمو گفت: اصلا عرشیا از من مقدم تره ..تا اون نرفته زن بگیره من چکارم که برم زن بگیرم...

اهان ...پس بگو موضوع سر چیه؟... دوباره بحث زن دادن منو سامی ... مامان داشت با چشم و ابرو به سمر که کنار شمیم نشسته بود اشاره می کرد .. ولی من خودمو زدم به ندیدن... که یهو گفت :

-عرشیا ..می دونی خانواده ی امیر زنگ زدن برای فردا بیان خواستگاری سمر

مثلا می خواست با این کار منو تو منگنه بذاره.. ولی من خونسرد یه لبخند زدمو گفتم: آره مامان جان می دونم .... مبارک باشه

سنگینی نگاه سمر و حس کردم ... نگاهش که کردم ... یه چیز یی تو چشماش بود که ازش سر در نمی اوردم..

سامی اروم کنار گوشم گفت: چطور بود؟

نگاه گنگی بهش کردم : چی چطور بود؟

زد به شونمو گفت: خلوت عاشقونت با یار

یه دونه زدم پس گردنش: فوضولی موقوف..

کمتر از یه ساعت بود که از السا جدا شده بودم .. ولی دلم براش تنگ شده بود.. برای نگاهش .. برای چشمش  
 گوشیمو در اوردمو براش اس ام اس فرستادم  
 \*\*\*\*\*  
 میشا رو تخت کنارم خوابیده بود.. درست مثل بچگیامون.... داشتم از امروز براش می گفتم ... از حسم به عرشیا...  
 از ترش.. از صحبتش با مامانش ... از این که آینده چی می شه؟  
 که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، میشا زود تر از من خودشو به گوشی رسوندو برش داشت  
 -الی...ببین اقاتون برات اس داده... بذار ببینم چی نوشته  
 گوشیدو از دستش گرفت: اووووی ..... فوضول خانم .... خصوصیه  
 -خیله خوب حالا  
 بعدم قیافه ی بچه بدبختا رو به خودش گرفت: الی ..جون من بذار ببینم چی نوشته ... بابا من تا حالا اس عاشقونه  
 که پسر به دختر می ده رو نخوندم .. بذار ببینم چی داده  
 بعدم سعی کرد کلشو بکنه تو صفحه ی گوشی تا اس ام اسمو بخونه  
 هلش دادم اونور : اوی...میشا میگم خصوصیه ها... چقدر تو فوضولی  
 با بالش خواست بکوبه تو کلم که جا خالی دادم و زبونمو براش در اوردم  
 -از همین عشوهِ شتريا برای عرشیا اومدی که عاشقت شده.. خاک تو سرت الی.. چقدر خسیسی ... یه اس ام اس  
 ها  
 -توام برو یکيو پيدا کن برات اس ام اس بده... اينو عرشيا برای من داده نه تو... حالا میذارى ببینم توش چی  
 نوشته؟  
 میشا همون طور که کنارم رو تخت نشسته بود گفت: نه... نمی شه بخونیش  
 بعدم پرید رومو سعی کرد گوشیدو از دستم بگیره... صدامون کل اتاقو برداشته بود... نه من کوتاه می یومدم نه  
 میشا، که در اتاق باز شدو میلاد با چشمای قرمز اومد تو.. فوری از رو هم بلند شدیمو ..سر جامون نشستیم  
 -چتونه ...صداتون کل خونه رو برداشته  
 بعدم یه نگاه به میشا کرد و گفت: تو ،تو اتاق السا چیکار می کنی؟ ..  
 میشا قیافشو مظلوم کرد: داداشی به من چه .. همش زیر سر این الی ..هی می گه بیا اینجا  
 بعدم رو کرد به منو گفت: بیا... ببین ..نگفتم میلاد خستست ..از دیروز نخوابیده... هی گفتی ، میشا بیا ... ببین  
 الان داداشمو بی خواب کردی خوبه  
 ا... تو رو خدا ببین ... چه طوریم داشت دروغ می گفت... خوبه خودش خودشو آویزون من کرده بودا...  
 میلاد نگاه مشکوکی به میشا کرد:میشا من که تو رو می شناسم.. می دونم همش زیر سر تو .. حالام پاشو برو تو  
 اتاقت ..بذار السام بخوابه ..  
 یهو نگاش افتاد به گوشی که تو دستای من بودو مشکوک گفت: داشتن سر گوشی دعوا می کردین؟  
 تا میشا اومد حرف بزنه که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... نگاه کردم ،بازم عرشیا بود... خاک تو سرم ..میلاد  
 یه وقت نیاد نگاه کنه  
 میلاد نگاه مشکوکی به میشا کرد:میشا من که تو رو می شناسم.. می دونم همش زیر سر تو .. حالام پاشو برو تو  
 اتاقت ..بذار السام بخوابه ..  
 یهو نگاش افتاد به گوشی که تو دستای من بودو مشکوک گفت: داشتن سر گوشی دعوا می کردین؟

تا میشا اومد حرف بزنه که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... نگاه کردم، بازم عرشیا بود... خاک تو سرم ..میلاد  
یه وقت نیاد نگاه کنه

نگاه میلاد کشیده شد به صفحه ی گوشیم ...یه کم مشکوک نگاهش کرد ... میشا فوری پرید طرف میلاد که توی  
چارچوب در وایساده بود...

-خوب دیگه الی ما میریم ..توام بگیر بخواب...

بعد با دستش میلاد و حل داد و در و بست...تازه تونستم به اس ام اسای عرشیا نگاه کنم ...

\*امشب کم توقع شده ام ، آرزویم کوچک و کم حرف است ، هیچ نمیخواهم جز تو\*

\*خوب بخوابی عشقم\*

\*\*\*\*\*

درست دو هفته بود که عرشیا رو ندیده بودم...دلم براش بدجوری تنگ شده بود، با این که هر روز با هم تلفنی

حرف می زدیم ولی بازم دلم براش تنگ شده بود... بدجوری درگیر کارای شرکتشون بوود...می دونستم روش

خیلی فشار هست...از یه طرف شرکت...از یه طرف اصرارای مامانش برای ازدواجش...از طرفیم این دو هفته

دوری ...

منم سخت مشغول درس و دانشگاه و کلاسای آموزشگاه بودم... این ترم مرخصیم تموم شده بود و دوباره برگشته

بودم دانشگاه... مریم یه سری زمزمه هایی شروع کرده بود، که می خواد میلاد و زن بده.... درسته مستقیم نمی

گفت...ولی کاملا معلوم بود که می خواد منو برای میلاد بگیره...تو وضعیت خیلی بدی بودم...دلم می خواست الان

عرشیا کنارم بود ، تا سرمو بذارم روی شونش . اون دلداریم بده...بگه همه چی درست می شه...نمی دونم چرا

حرفی از علاقتش به من به مامانش نمی زد!!!

صدای داد و بیداد میشا از تو آشپزخونه می یومد...معلوم نبود دوباره داره سر چی با مریم بحث می کنه .. رفتیم تو

آشپزخونه تا ببینم چه خبره

مریم پشت گاز بود و داشت نهار درست می کرد... میشام رو میز آشپزخونه نشسته بود و داشت غر غر می کرد...تا

منو دید پرید سمتم: الی تو به مامان یه چی بگو...

نگاه گنگمو دوختم بهش ، از نگاهم فهمید که باید توضیح بده

-امشب با دوستای دانشگاهمون قرار گذاشتم برای شام بریم بیرون...ولی مامان گیر داده امشب خونه ی عمه فاطمی

اینا دعوتیم...نمی ذاره بریم

-بریم؟!!!!

-اره دیگه منو تو؟

این دوباره به جای من قول داده بود... هزار بار تا حالا بهش گفته بودم که اگه می خواد با بچه های دانشگاه قرار

بذاره بریم بیرون ، بیخودی از طرف من قول نده...از قبل باهام همانگ کنه

تا اومدم دهنمو باز کنم ، میشا فوری گفت: باشه بابا، غلط کردم.. تو به بزرگی خودت ببخش ...عف کن ... این

سریو بیا بریم...دیگه از سری بد باهات هماهنگ می کنم

بعدم رو کرد به مریم و گفت: مامان.. ببین دلت میاد نذاری این الی بره بیرون..به خدا پوسید تو این خونه... از

صبح تا شب تو خونست ..یا میره آموزشگاه یا دانشگاه.... نذار خاله افسون اون دنیا بگه دل بچشو شکوندین

درست دست گذاشته بود رو نقطه ی ضعف مریم ... همیشه هر وقت تو کاری پای من در میون بود و مریم اجازه

نمی داد...میشا فوری پای مامانمو وسط میکشید و همین حرفو می گفت

چشمای مریم پر از اشک شد ..برگشت بهم نگاه کردو گفت: الی از دستم ناراحت شدی؟

رفتم بغلش کردم : الهی قربونتون بشم من ... من غلط کنم از دست شما ناراحت بشم..شمام مثل مامانم می موبین...

میشا فوری از فرصت استفاده کرد و گفت: مامان پس اجازه دادی ....ای قربونت بشم من..برای عمه فاطیم یه بهونه جور کن...

بعدم پرید تو بغل مریمو ماجش کرد ...فوری دستمو گرفت و دنبال خودش کشوندتم ...رفت تو اتاق

-میشا من چندصد هزار دغه بهت بگم که اگه با بچه ها قرار می داری از قبل با من هماهنگ کن؟

-خوب بد کردم..گفتم دلت باز بشه؟.. دو هفتست شدی مثل ننه مرده ها...میریم بیرون یه حالی عوض می کنی ...روحیت بهتر می شه

پشت لب‌تایم نشسته بودم و داشتم ایمیل‌مو چک می کردم ... یه هو در اتاق باز شد و میشا اومد تو...

-الی تو هنوز نشستستی؟! پاشو ببینم ... پاشو برو حموم ...با بچه ها ساعت ۷ قرار داریم...پاشو ببینم...

منو به زور فرستاد حموم ...وقتی اومدم بیرون یه لبخند رو لبش بود و سرشو کرده بود تو گوشیه من ... باز این داشت تو گوشیه من فوضولی می کرد...پس بگو چرا منو فرستاد حموم؟! انگو خانم حس فوضولیش تحریک شده بود... رفتم تا گوشیه از دستش بگیرم ، که گوشیه نداد :میشا گوشیمو بده

-ابروهاشو انداخت بالا که یعنی نوچ نمی دم

یه نگاه به سر تا پام کرد و سوت زد:الی چه هیکلی ...عجب تیکه ای...بیا من بخورمت

هنوز با حوله وسط اتاق وایساده بودم..اب شر شر از موهام می چکید رو بدنم ... حوله رو هم پیچیده بودم دور بدنم ..یه چشم غوره رفتم بش

-میشا خیلی بی حیا شدی!! می دونستی؟

گوشیه انداخت رو تخت و رفت سمت در: زودی لباساتو عوض کن پیام موها تو خشک کنم

بعدم یه چشمک زد و رفت

ساعت نزدیکای هفت بود که غر غر میشا بلند شد:الی زود باش دیگه ... دیر شد ... بچه ها منتظرن...

تو آینه به خودم نگاه کردم ... مانتوی مشکی یه تنگ باشلوار جین سرمه ای و شال سرمه ای ...از تیپی که میشا برام انتخاب کرده بود خوشم می یومد... تعریف از خودم نباشه ناز شده بودم... میشا پرید تو اتاق و گفت: الی داری چه غلطی می کنی؟ بیا بریم دیگه ...

به تیپ میشا نگاه کردم ..اونم تر کونده بود... مانتوی مشکی با طرح های کمرنگ طلایی... شلوار لوله تفنگی مشکی و شال مشکی که طرحای کمرنگ طلایی داشت... تا خواستم از در برم بیرون پرید سمت میز توالت و عطر چنلمو برداشت و روم خالی کرد

-میشا چی کار می کنی؟

بدون اینکه جوابمو بده عطر و گذاشت سر جاشو دستمو گرفت و دنبال خودش کشید... بدو دیر شد

منو نشوند تو ماشینو خودشم نشست پشت فرمون

-میشا میشه بگی با بچه ها کجا قرار گذاشتی این سری

یه لبخند زد و گفت: درکه

-درکه؟!!!!!

-اره مگه چیه؟

-حالا چرا اونجا؟ تو این سرما؟

-چون تو این هوا میچسبه.

بعدم پخشو روشن کرد و راه افتاد، صدای اهنگو اونقدر زیاد کرده بود که نزدیک بود کر بشم

**I can be tough  
I can be strong  
But with you, It's not like that at all**

**Theres a girl who gives a shit  
Behind this wall  
You just walk through it**

**[refrain]  
And I remember all those crazy thing you said  
You left them running through my head  
You're always there, you're everywhere  
But right nowi wish you were here**

**All those crazy things we did  
Didn't think about it just went with it  
You're always there, you're everywhere  
But right now I wish you were here**

**[chorus]  
Damn, Damn, Damn,  
What I'd do to have you  
Here, Here, Here  
I wish you were here**

**Damn, Damn, Damn,  
What I'd do to have you  
Near, Near, Near  
I wish you were here.**

**I love the way you are  
It's who I am don't have to try hard  
We always say, Say like it is  
And the truth is that I really miss**

**All those crazy thing you said  
You left them running through my head  
You're always there, you're everywhere  
But right now I wish you were here**

**All those crazy things we did  
Didn't think about it just went with it  
You're always there, you're everywhere**

**But right now I wish you were here**

**[chorus]**

**Damn, Damn, Damn,  
What I'd do to have you  
Here, Here, Here  
I wish you were here**

**Damn, Damn, Damn,  
What I'd do to have you  
Near, Near, Near  
I wish you were here.**

**[bridge]**

**No, I don't wanna let go  
I just wanna let you know  
That I never wanna let go  
Let go, Oh, Oh,**

**No, I don't wanna let go  
I just wanna let you know  
That I never wanna let go  
Let go, Let go, Let go...**

**[chorus]**

**Damn, Damn, Damn,  
What I'd do to have you  
Here, Here, Here  
I wish you were here**

**Damn, Damn, Damn,  
What I'd do to have you  
Near, Near, Near  
I wish you were here**

جلوی رستوران اسپیکو ماشینو پارک کرد... چون آخر هفته بود حسابی شلوغ بود... دستمو گرفتمو دنبالش خودم  
کشوند تو اسپیکو

اووووووووه چه خبر بود اینجا... مثل اینکه بچه ها از قبل میز رزرو کرده بودن. چون میشا از گارسونه شماره میزو  
پرسید و رفت به طرف تختا...

سمت تختی که می رفت و نگاه کردم... وای خدای من!!! خشکم زده بوود

درست چندتا تخت اونور تر از تختی که بچه ها نشسته بودن عرشیا رو دیدم.... با چندتا دختر و پسر رو تخت

نشسته بودن و مشغول بگو بخند بودند... از بین اونا فقط سامیار و می شناختم... دست میشا رو گرفتمو و

کشیدمش... برگشت و نگاهم کرد :چته؟

-میشا اونجا رو ببین؟

-کجا؟

به سمت عرشیا اینا اشاره کردم و گفتم اونجا رو..

- این که عرشیاست... اونم سامیار!!!! اونا اینجا چیکار می کنن؟

- چه می دونم ... به نظرت اونا کین که باهاشونن؟ اون دختره رو ببین چه طوری چسبیده به عرشیا

میشا زد زیر خنده و گفت: حسودیت منو کشته.. بیا بریم پیش بچه ها ...یه ساعت اینجا وایسادیم

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید سمت تختی که بچه ها نشسته بودن

فکرم پیش عرشیا بود، مثل این که حسابی داشت خوش می گذروند ...

به بچه ها سلام دادم و یه گوشه نشستم که بتونم عرشیا رو ببینم ... نگاهی به بچه ها کردم ، اکیپ همیشگی

خودمون بود...

فاطمه... سبا... سهیل... پدرام ... کیارش... هومن... حانیه... علی...! حسان

خیلی وقت بود با هم نیومده بودیم بیرون ... آخرین بار قبل بستری شدنم تو بیمارستان بود ...

علی یه نگاهی به میشا کرد و گفت: می خواستین یه کمم دیر تر بیاین؟

میشا شونه هاشو انداخت بالا و گفت: همش تقصیر این الی بود

بچه همه بم زل زدن ، فاطمه فوری گفت: بچه ها چه مجازاتی براش در نظر بگیریم؟

-ای بابا.. همش نیم یه ربع دیر کردیم دیگه... یه ربع که این حرفا رو نداره

کیارش ابرو هاشو انداخت بالا و گفت: یه ربع؟! نه بابا!! نمردیوم معنی یه ربعم فهمیدیم. الان چهل و پنج دقیقه

است منتظریم شما دو تا بیاین اون وقت می گی یه ربع؟

سهیل فوری دنباله حرفه کیارشو گرفت و گفت: تازه شرطمونو که یادت نرفته؟ هر سری هر کی دیر تر از همه

بیاد باید جریمه بشه

قیافه مظلومی به خودم گرفتم بلکه این قوم مغول بیخیال جریمه بشن... آخه نامردا جریمه هاشونم سنگین بود

حانیه سرشو تگون داد و گفت: الی ، بی فایدست ... ما خر نمی شیم ... بی خودی اون قیافه رو به خودت نگیر

..باید جریمه بشی

با چشمم به میشا چشم غوره رفتم که منو تو این وضعیت انداخته بود ...

فاطمه گفت: خوب بچه ها چه جریمه ای برای الی در نظر بگیریم؟

احسان گفت: چطوره هممونو بسنی مهمون کنه؟

هومن یه دونه زد پس کله ی احسان و گفت: توام که فقط به فکر شکمتی

سبا جیغ زد و گفت: بچه ها فهمیدم

کیارش: چه خبرته بابا... چرا جیغ می زنی ؟ چیو فهمیدی؟

سبا پشت چشمی برا کیارش نازک کرد و گفت: خلیم دلت بخواد

بعدم دستاشو کوبوند به هم :جریمه ی الی و فهمیدم

یه لبخند شیطونیم اومد رو لبش : کاری که استاد رجایی ازمون خواسته

بچه ها به هم نگاه کردن و لبخند اومد رو لبشون ، یعنی همگی راضی شدن

بدبخت شدم رسمن ..باید علاوه بر کار خودم ، یازده تا کار دیگه ام تحویل استاد می دادم!!

-\_\_\_\_\_ه !! ..

همه با هم گفتم:چ\_\_\_\_\_را!

به میشا نگاه کردم بلکه اون یه کمکی کنه ، اونم که از خدا خواسته با بچه ها یکی شده بود...فقط دعا کنه به خونه

نرسیم





تونید پیش ما بشینید

تا عرشیا اومد جواب هومنو بده سامیار فوری گفت: ای قربون ادم چیز فهم، حالا که ما رو به شام دعوت می کنی  
مام دعوتتو رد نمی کنیم..

بعدم سرشو تگون داد : ولی ما یه ریزه تعدادمون زیاده هـا

هومن به خیال این که دو نفرن گفت: نه بابا ..کجا زیادین.. بیاین شام مهمون ما

سامیار برگشت طرف تختی که تا چند لحظه پیش اونجا بودن و با دست اشاره کرد که بیان این طرف  
هومن دختره که چسبیده بود به عرشیا اومد و گفت: سامی اینجا چی کار می کنی؟ برای چی ما رو کشوندی  
اینجا؟

نگاهش که به ما افتاد با تعجب گفت: اینا کین؟!!!

اینبار اونا بودن که داشتن با تعجب به ما نگاه می کردن

سامیار گفت: اینا دوستامون ...

بعدم رو به ما گفت: امیر ...سمر خواهرم... یاسی دختر خالم...شمیم دختر عموی کوچولوم

اون دختری که اسمش شمیم بود خواست کیفشو بکوبه تو کله ی سامیار که عرشیا جلوشو گرفت و به سامیار  
چشم غوره رفت

پس اینا فامیلشون بودن... سمر...سمر...اره ..الان یادم اومد ..تازه فهمیدم چرا قیافش برام اشناست هومنی بود  
که تو بیمارستان دیدمش..اره خودش..دختر عموی عرشیا..دختر عمو؟!!! نـــــــــــــه .یعنی هومن دختر عموییه  
که مامان عرشیا می خواد برای عرشیا بگیرتش?...چرا عرشیا با این اومده بود بیرون؟ حسادت مثل خوره افتاده  
بود به جونم ..

بچه ها برای اونا جا باز کردن تا بین ما بشین... تعدادمون خیلی زیاد شده بود...همه کمکم با هم راحت شدن  
...سامیار هی سر به سر شمیم می داشت و اذیتش می کرد... درست مثل کاری که با میشا می کرد ، ولی خوب  
میشام اونو بی جواب نمی داشت .. شامو که خوردیم همه دوباره مشغول حرف زدن شدن ...جمع گرمی شده بود...  
فقط من بودم که ساکت یه گوشه نشسته بودمو داشتم حرص می خوردم ..سمر چرا رفته بود کنار عرشیا نشسته  
بود؟ این همه جا.. عرشیا چرا جا شو عوض نمی کرد؟

-داغونش کردی

با تعجب به حانیه نگاه کردم:چی گفتی؟

-گفتم لبتو داغون کردی ..انقدر پوستشو کندی... چرا انقدر حرص می خوری؟ دوستش داری؟

از کجا فهمیده بود؟ خوب معلومه دیگه.. انقدر که من تابلوام ، حانیه ام دختر زرنگی بود

سرمو تگون دادم: خیلی

-سلیقتم خوبه ها..ناقلا از کجا تورش کردی؟

-تو بیمارستان با هم اشنا شدیم

-حالا تو چرا انقدر حرص می خوری؟

-آخه ببین چه طوری ور دل دختر عموش نشسته !!

-خوب دختر عموشه دیگه...

-آخه مشکل فقط دختر عمو بودنش نیست ... مامان عرشیا می خواد برای عرشیا بگیرتش

-پس بگو... حسادت زنونت تحریک شده، الان درستش می کنم

یه چشمک بهم زدو رو به جمع گفت: خوب ..خوب... همه گی گوش کنید

شامو که خوردیم ..بهتر نیست بریم قدم بزنیم ؟ یه ریزه سبک بشیم؟ هم هوا خوری بکنیم  
 سبا دستاشو کوید به هم : آفرین حانی.. من که موافقم بدجور  
 علی : کجای پیشنهادش خوب بود آخه؟  
 فاطمه یه چشم غوره به علی رفت و گفت: تو که همیشه تنبل بودی...پیشنهادش خیلیم خوب بود  
 سمرو شمیم خیلی از پیشنهاد حانیه خوششون اومده بود  
 کمکم همه موافقت کردن  
 هومن و سامیار و امیر و میشا و شمیم جلو تر از همه می رفتن  
 پشتشون علی و سهیل و فاطمه و یاسی و سهیل بودن  
 بعد اونام عرشیا و سمرو و کیارش و احسان و سبا و پدرام  
 اخر از همه ام منو حانیه بودم  
 داشتم ماجرای اشنا شدنم با عرشیا و اتفاقاتی که تا حالا افتاده بودو برای حانیه تعریف می کردم  
 رو به حانیه گفتم: اینم پیشنهاد بود تو دادی؟ بدتر شد که؟ حالا دارن با هم دم می زنن  
 حرصم از این در می یومد که عرشیا اصلا توجهی بهم نمی کرد ..نمی دونم چی کار کرده بودم که این جوری می  
 کرد؟ نکنه دیگه دوستم نداره؟  
 با ناراحتی به حانیه گفتم: حانی !!! نکنه دیگه دوستم نداشته باشه؟  
 -قیافرو... الان می فهمیم دوستت داره یا نه؟  
 -چی کار می خوای بکنی؟ مثل پیشنهاد قدم زدننه؟  
 -نه یه فکر توپ دارم  
 -چه فکری؟  
 -ما که عقب تر از همه هستیم.... کسی ما رو نمی بینه.. تو برو اون سمت من به همه می گم گم شدی ..  
 -خوب بعد که چی؟  
 -هیچی دیگه ..بعدم می یوفتن دنبالت ..اگه عرشیا دوست داشته باشه بفهمه گم شدی می یفته دنبالت من  
 کاراشو زیر نظر می گیرم ... خلاصه می فهمیم دوست داره یا نه دیگه... توام بعد چند دقیقه بیا همین جا  
 -اگه...  
 -اگه چی  
 -اگه براش اهمیتی نداشت که من گم شدم؟  
 -فکر منی نکن فعلا بیا برو ..گوشیتم بده من که نتونم بهت زنگ بزنن ...  
 رفتم پشت دیواری که اشاره می کرد..جای خلوتو تاریکی بود.. وقتی رسیدم پشت دیوار سرک کشیدم ببینم چه  
 خبره؟  
 حانیه داشت با قیافه ی پریشون به بچه ها یه چیزاییو می گفت.. فک کنم داشت می گفت که گم شدم ... علی و  
 هومن داشتن می یمدن این سمت که فوری خودمو کشیدم پشت دیوار.. نکنه منو دیده باشن؟ اه نتونستم عکس  
 العمل عرشیا رو ببینم.. ترسیدم بیان اینور ..پشت دیوار یه راه بود...خیلیم تاریک بود..برای این که منو پیدا نکن  
 راه افتادم به اون سمت ...  
 ترسیدم بیان اینور ..پشت دیوار یه راه بود...خیلیم تاریک بود..برای این که منو پیدا نکن راه افتادم به اون سمت  
 ...

بیست دقیقه ای بود خودمو قایم کرده بودم ... می خواستم برگردم ولی راه و پیدا نمی کردم .. از بس تاریک بود جلو پام نمی دیدم ، اخه اینجام جا بود حانی پیشنهاد داد؟ حالا چی کار کنم ... مثل این که واقعا گم شدم ... دو نفرو دیدم دارن می یَن سمتم ، فکر کردم از بچه هان ، دوییدم سمتشونو گفتم : من اینجام . همین که نزدیکشون شدم تازه فهمیدم از بچه ها نیستن ، دو تا پسر بودن .. حالا چی کار کنم؟ !! یکیشون همچین بهم نگاه می کرد انگار که لخت جلوش وایسادم ... یه ببخشید گفتم و خواستم برگردم که یکیشون دستمو کشیدو گفت: کجا خانم خوشگله؟ مثل این که منتظر بودی؟ خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون ولی همچین دستمو گرفته بود که مچم نزدیک بود له بشه . -اقا لطفا دستمو ول کن .. مزاحم نشو -مزاحم چیه ؟.. بیا در خدمت باشیم خانم خوشگله از لحنش معلوم بود که معتاده ... اه . حالا چه غلطی کنم نکنه بلایی سرم بیاره؟ عجب غلطی کردم اومدم اینورا.. دیدم مودب صحبت کردن باهاشون فایده نداره .. دستمو محکم کشیدم و گفتم : عوضی ولم کن دستمو ول که نکرد هیچی منو کشید سمت خودش... صورتشو نزدیک صورتم آورد ..می خواست چه غلطی کنه؟ !! مخم بهه طور کامل هنگ کرده بود.. یه هو شرو کرد به انالیز کردن موقعیت ..من تنها بین دو تا پسر یه جای پرت .. تو بغل یکیشون ... خواستم از بغلش بیام بیرون که منو محکم تر گرفت و گفت: وول نخور خانم کوچولو نمی دارم بت بد بگذره ..نه سیا؟ همینجوری صورتشو نزدیک تر می یوورد ... هر چی تقلا می کردم فایده نداشت.. اب دهنمو تف کردم تو صورتش تا ولم کنه ..اون که انتظار همچین کاریو نداشت برای یه لحظه ولم کرد و دستشو کشید به صورتش ..از فرصت استفاده کردم شروع کردم به دوییدن ... یه لحظه پشتمو نگاه کردم ..اونام داشتن می دوویدن .. ای خدا چه را کسی پیدا نمی شد..؟ اینجا چرا انقدر تاریکه ادم جلو پاشو نمی تونه ببینه .. نفهمیدم پام به چی گیر کرد که با صورت خوردم زمین، درد وحشتناکی تو پام یچید ... دیگه بهم رسیده بودن و بالا سرم وایساده بودن ..از ترس درد یادم رفته بود... قلبم تیر می کشید ، نفس کم آورده بودم ..دوباره قلبم درد گرفته بود.. میلاد گفته بود هر وقت این طوری شدی باید فوری قرصاتو بخوری ..ولی الان چه طوری قرص می خوردم ..فقط می خواستم از شر این دو تا راحت بشم ..همونی که تو صورتش توف کرده بودم خم شد و دسمو گرفت و بلندم کرد -دختره ی اشغال تو صورت من توف می کنی؟ الان همچین حالتی کنم که یادت نره با دست ازادم یه دونه زدم تو گوش و گفتم: تو بی جا می کنی با من کاری کنی ..همچین داد بزنم که بریزن رو سرت نمی دونم این همه جرات و از کجا پیدا کرده بودم .. می دونتسم که هیچ غلطی نمی تونم بکنم ، ولی خوب بذار فکر کننن که من نترسیدم صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.. یه قهقهه ی بلند کرد و گفت: نه بابا... شجاع شدی؟ هر چی می خوای داد بزنی اد بزن کسی صداتون می شنوه بعدم پرتم کرد تو بغل اون یکی پسره ... احساس می کردم قلبم داره وایمیسه ...بدجوری تیر میکشید.. نفسم تند شده بود.. احساس می کردم هوا اکسیژن نداره... بی حال افتادم تو بغل اون یکی ... دستامو از پشت گرفتمو پیچوند ...دیگه حتی درد اینم احساس نمی کردم ...منو سفت گرفته بود و دستامو از پشت ... نمی تونستم حتی یه میلیم تکون بخورم .. همونی که زده بودم تو صورتش اومد جلو و وایساد و زل زد به صورتم ... می دونستم دیگه فاتحم خوندست .بیچاره شدم رفت، خدایا این چه سرنوشتی بود من داشتم؟ خدایا فقط تو رو دارم ... چشاش قفل لبام شده بود

-ناکس عجب لباییم داره .. صورتشو آورد سمت لبام ... سرمو تند تند تکون می دادم تا نتونه کاریو که می خواود انجام بده .. همچنین زد تو گوشم که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد ... گرمیه خونو رو صورتم احساس کردم . نمی خواستم ضعیف باشم ... نمی خواستم تسلیم بشم ... ولی مگه چی کار می تونستم بکنم ؟ درد قلبم برام نا نداشته بود... دستش رفت سمت مانتوم ... نه خدایا خواهش می کنم .. همچنین مانتومو کشید که تمام دکمه هاش پاره شد .... خدایا خواهش می کنم .. التماس می کنم کمکم کن نذار بی ابرو بشم ... دستش رفت سمت گردنم ... همچنین جیغی کشیدم که خودمم از صدام تعجب کردم ... تند تند جیغ می زدمو می گفتم: ولم کن عوضی ..کمک بک، نیست کمکم کنه ...

-بی خود جیغ نکش و خودتو خسته نکن به انرژی نیاز داریا  
بعد با دوستش دوتایی همچین خندیدن که حالت تهوع بهم داد  
دوباره خواست دستشو ببره سمت گردنم که با پام کوبیدم تو شکمش...  
-خیله، عوضی.. اشغال

دوستش همچنین از پشت دستمو پیچوند که برای یه لحظه همه چی جلو چشمام سیاه شد ...

یه دستشو گذاشته بود رو شکمش و اومد سمتم

-نه مثل این که خیلی دریده ای ..ادمت می کنم ...

این دفعه با تمام زورش زد تو گوشم ... ولی درد اون در برابر درد بی ابرویی چیزی نبود .. نمی خواستم گریه کنم و ضعفمو نشون بدم ولی مگه اشکام از من اجازه می گرفتن ؟ تند تند از چشمام می یومدن پایین ...

رو به دوستش با تشر گفت: سیا محکم نگهش دار دیگه

برای آخرین بار تمام قوامو جمع کردم و جیغ کشید مو کمک خواستم ..خودمم از صدای خودم ترسیدم ..احساس می کردن حنجرم پاره شده ..چرا کسی صدامو نمی شنید...

تا اومد صورتشو نزدیک لبام بیاره ..یکی پرتش کرد رو زمین : ولش کن عوضی

با خوشحالی نگاه کردم تا ناحیمو ببینم ... خدای من عرشـــــــــــــــــــــا بود...

دوستش که احساس خطر کرده بود دستامو ول کرد و در رفت... افتادم رو زمین ... عرشیا رفت سمت اون پسره که رو زمین افتاده بود و تا می تونست کتکش زد: بی شرف این چه کاری بود که می کردی؟ زورت به یه دختر تک و تنها رسیده ؟ ... اونم زورش به عرشیان نمی رسید... صورتش داغون شده بود ... فکر کنم مرده بود چون دیگه حتی تکونم نمی خورد... قلبم همچین تیر کشید که برای یه لحظه نفسم بند اومد .... دستمو گذاشتم رو قلبمو سعی کردم ماساژش بدم ... دستام قدرت این کارم نداشتن

عرشیا اومد کنارم زانو زد و گفت: الی ..الی؟؟ خوبی؟

نای حرف زدنم نداشتم ... خدایا چه به موقع رسونده بودیش... نفسم تند شده بود

-الی عزیزم .. حالت خوبه؟ چرا این طوری نفس می کشی؟ یه چیزی بگوووو ...

فقط تونستم با صدای ناله ماندی بگم قلبم

عرشیا فوری دستشو گذاشت رو سینمو سعی کرد قلبمو ماساژ بده .. تقریبا تو بقلش بودم .. خدایا چه قدر اغوشش برام گرم و اطمینان بخش بوود ... بوی عطرش ... حرم نفساش... چقدر عاشقش بودم ...

حالم یه کم بهتر شده بود ، دیگه قلبم به اون شدت تیر نمی کشید .. نگاهمو دوختم به چشمای عرشیا..

-السا عشقم .. حالت خوبه؟

سرمو گذاشتم رو سینش و زدم زیر گریه .. چقدر سینش برام آرامش بخش بود.. تا تونستم گریه کردم و خودمو خالی کردم ... هیچ نمی گفت، با دستش پشتمو نوازش می کرد .. خالیه خالی که شدم چشمای اشکیمو دوختم به چشماشو گفتم: عرشیا...

-جانم؟

-دیگه هیچ وقت تنهام نذار ...

-قول می دم عزیزم .. تا نفس می کشم کنارت باشم .

صدای زنگ موبایلش بلند شد یه نگاه به صفحه ی گوشیش کرد و گفت : سامیه

-الو...اره.. اره ...پیداش کردم... نه ...داریم می یایم ... نه ...باشه ..می یام دم ماشین.. باشه..

گوشیشو قطع کرد و گفت: همه مو نو نگران کردی خانمی ..داشتم دغ می کردم ..ترس این که تو رو از دست داده باشم...

عرشیا بلند شد و خواست کمکم کنه که بلند شم ..تازه متوجه مانتوی پارم شده بود... برای یه لحظه رگای گردنش از عصبانیت زد بیرون ...رنگ نگاهش دیگه آرامش نداشت ...عصبی بود .. خواستم شالمو باز کنم دورم بیچم که دیدم شالمم سرم نیست .. یعنی کجا افتاده بود ..خوب معلومه عرشیا بایدم عصبی بشه..زل زدم تو چشماشو گفتم: به خدا هیچ اتفاقی نیفتاد... حرفمو باور نمی کنی؟ به عشقمون قسم... از رو زمین بلندم کردو گفت: چرا عشقم ..باور می کنم ..مگه می شه حرف تو رو که از گلم پاک تری و باور نکنم .. همین که رو پام وایسادم پام تیر کشید ..یه اخ اگفتم دو باره پخش زمین شدم

عرشیا نگران جلوم نشست و گفت: چی شد؟

-پام ..نمی تونم رو پام وایسم درد می کنه..

خواست بغلم کنه که گفتم: ————— عرشیا ..زشته..

-خوب چی کار کنم ..انتظار نداری که بذارم با این پات راه بری؟

-نمی خواد بغلم کنی ..خجالت می کشم ..زشته ..

چشمکی زدو گفت: باشه بغلت نمی کنم ...بیا کولت می کنم

-عرشیا—————

-عرشیا بی عرشیا

بعدم فوری کولم کردو راه افتاد

به روشنایی که رسیدیم تازه چند تا ادم دورو ورم دیدم ..داشتم از خجالت می مردم .. با مانتوی پاره و سر بی حجاب.. اونم رو کول یه پسر ..همه خیلی بد نگاهمون می کردن ... تا به ماشین عرشیا برسیم مردمو زنده شدم ..بچه ها رو دیدم که همشون کنار ماشین وایساده بودن...

میشا فوری اومد سمتمون ..عرشیا در ماشینو باز کردو منو نشوند رو صندلی ...میشا یه جیغ کوتاه کشید و گفت:

الی چی شدی؟ چرا این طوری شدی عزیزم؟

همه داشتن با تعجب نگاهم می کردن...

میشا جلوی در ماشین نشست و شروع کرد انالیز کردن صورتم و تند تند حرف زد:

-وای الی صورتت چی شده؟ وای ببین داره از دماغت خون می یاد.. گوشه لب پاره شده... شالت کو؟ مانتوت چرا

پارست؟ چرا انقدر رنگت پریده؟ رنگ به رو نداری؟ الی حرف بزن ببینم چی شده؟ خوبی؟

حوصله ی جواب دادن به هیچ کدوم از سوالاشو نو نداشتم .. خیلی اروم طوری که خودمم به زور شنیدم گفتم:

بذار بعدا تعریف می کنم ..الان خستم.

چشمم افتاد به حانیه که یه گوشه وایساده بود و داشت گریه می کرد .. با سر بهش گفتم چیزی نیست ..

ای خدا حالا چرا همه زل زدن به من؟ نگاه درموندمو به عرشیا دوختم تا اون یه کاری بکنه. نگاهمو که دید فوری اومد سمتم و اروم گفت: چیزی شده؟

-عرشیا می خوام برم خستم

-بذار اول باید ببرمت بیمارستان ...

بعدم رو به جمع کرد و گفت: من می برم بیمارستان ...

سامیارم گفت :اره ..هر چی زود تر ببرش.. مام بریم... بعدم رو به شمیم و سمر گفت بریم ...

سمر اومد سمت عرشیا و در گوشش یه چیزی گفت، که عرشیا به حالت کلافه دست کشید تو موهاشو به سامیار نگاه کرد ...

همه کمکم رفتن ..میشا رو به زور فرستادم خونه ... قرار شد منو عرشیا بریم بیمارستان ..میشام بره میلاد و بیاره..حالا جواباونو کی می داد

تمام بدنم درد می کرد... دلم می خواست چشمامو ببندم و بخوابم کنار عرشیا .. با عرشیا ..

از تو اینه هی تند تند نگاهم می کرد و می پرسید: خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

یه لبخند برای اطمینانش زدمو گفتم نه

معلوم بود حسابی کلافست ..تند تند دست می کشید تو موهاش یا روی فرمون به حالت کلاه ضرب گرفته بود...

نگران بود؟

خواستم ازش علت بی محلیه امروزشو بیرسم ولی گفتم شاید این آرامش بینمون خراب بشه ...هر چی بود تموم شد رفته بود ..مهم عرشیا بود که الان کنارم بود ... همراهم بود ..هنوزم دوستم داشت ...

کنار لبم دو تا بخیه خورد و یه چکاب قلبم شدم ..تمام بدنم کبود شده بووود... میلاد از وقتی که فهمیده بود بدجوری تو فکر بود و ناراحت بود... عرشیا پیشم مونده بوود .. میلاد حتی به موندن عرشیا حساس نشده بود...

هر چی به عرشیا اصرار کردم بره قبول نکرد... تا صبح

تحت مراقبت بودم تا وضع قلبم بد نشه ...

عرشیا کنار پنجره وایساده بود و به بیرون خیره شده بود ... اروم صدایش کردم :عرشیا برگشت طرفم :جانم؟

-منمون به خاطر کمکات ...

-اینا که برای تو چیزی نیست.. بخواب ..با خیال راحت من اینجام

-عرشیا دوست دارم... خیلی

چشمامو بستم و از خستگی خوابم برد

\*\*\*\*\*

یه ماه از اون روز می گذره و میلاد حتی سوال نکرد که چه اتفاقی افتاده .. بدجوری تو خودش ، فکر کنم یه بوهایی برده ..

عرشیا درگیر مامانشه برای ازدواج... این روزا خیلی سخته..کم عرشیا رو می بینم...هر کدوم درگیریای خودمونو داریم...

تو اتاق نشسته بودمو به عرشیا فکر می کردم و آینده مون که صدای تلفن و جوابای مریم توجه همو جلب کرد ..

به مریم جون که رفته بود تو فکر نگاه کردم ..

\_\_کی بود؟

مریم: سپهری....

چی؟؟؟!!!!!! سپهری؟ عرشیا!!! بود؟ نه نه عرشیا که هیچ وقت به خونه زنگ نمی زد پس کی می تونسست باشه؟

نکنه مامان عرشیا بوود؟ برای چی زنگ زده بوود؟

به مریم نگاه کردم تا توضیح بده

\_\_برای خواستگاری وقت گرفتن...

\_\_خواستگاری؟؟؟؟!!!

یعنی بالاخره مامانه عرشیا راضی شده بوود؟

مریم نگاهم کردو گفت: به میشا بگوو اخر هفته می یان برای خواستگاریش

چی؟!! خواستگاری میشا؟ واقعا گیج ده بودم ..یعنی چی؟ نکنه عرشیا اینا نباشن..وای دارم دیوونه میشم

\_\_مریم جوون.. کیا بودن؟ می خوان بیان خواستگاری میشا؟

\_\_یه خانمی بود ..گفت زنگ زدم برای خواستگاری از دخترتون میشا خانم.. اگه میشه اخر هفته تشریف بیاریم ..

بعدم بلند شد و رفت تو آشپزخونه

یعنی چی؟؟ می خوان برای میشا بیان؟ چرا عرشیا چیزی به من نگفته بوود.. میشا سرشو از اتاقش آورد بیرونو

گفت: الی کی بوود؟

نگاه گنگمو دوختم بهشو گفتم: خواستگار!

\_\_خواستگار؟؟ کی هست؟ برای تو می یان؟

\_\_سپهری!

یه لبخند بزرگ اومد رو لبای میشا ..

\_\_اِ عرشیا!ینان.. بالاخره موفق شدین.. تبریک

\_\_برای من نمی یان ..برای تو می یان

\_\_چی؟؟!!!!!! برای من؟ دارن می یان خواستگاریه من؟

سرمو تکون دادمو گفتم: اره خواستگاریه توو ...

\_\_یعنی چی می خوان بیان خواستگاریه من؟

\_\_میشا خودمم نمی دونم ..مریم گفت سپهری بود و اخر هفته می خوان برای خواستگاری از تو بیان

میشا دستمو گرفتو کشید تو اتاق.. گوشیه گذاشت تو دستم و گفت: خوب به عرشیا زنگ بزن و ازش بپرس قضیه

چیه؟

شماره ی عرشیا رو گرفتم .. ولی جواب نداد.. نه یه بار بلکه چند بار گفتم جواب نمی داد.. با عصبانیت گوشیه

پرت کردم رو تخت و گفتم: جواب نمی ده

هنوز حرفف تموم نشده بود که صدای گوشیم بلند شد.. به صفحه نگاه کردم ، عرشیا بود.

\_\_سلام عشقم ، کاری داشتی؟ ببخشید حموم بوودم.

\_\_عرشیا!!!

\_\_جانم؟

\_\_قضیه خواستگاری چیه؟ می خواین بی یای خواستگاری میشا؟

خندیدو گفت: اره عشقم.. مگه عیبی داره

\_\_چی میگی عرشیا!؟

\_عصبانی نشو خانمم .. سامی داره می یاد خواستگاری میشا ..

\_سامی؟؟!!!

\_اره سامی..

\_ولی اچه چه جوری؟ یعنی چرا زود تر نگفتی؟ اصلا مگه خانوادت میذارن؟

\_سامیه ما مثل این که از میشا خوشش می یاد.. بعدم خانوادم با ازدواج من مخالفن وگرنه سامی دستش ازاده

برای انتخاب... ولی این جوری فکر کنم بهتر باشه.. اگه خانوادم بات اشنا بشن مطمئنم راضی می شن..

\_ولی...

\_ولی نداره عزیزم .. این سامی مخمو خورد از بس گفت گوشیه بده به میشا .. گوشیه می دی به میشا تا این عاشق

باش حرف بزنه..

گوشیه گرفتم سمت میشا و گفتم با تو کار داره

بعدم از اتاق اومدم بیرون.. یعنی میشه با ازدواج میشا و سامیار من و عرشیام ازدواج کنیم.. یعنی مامانش راضی

میشه؟

\*\*\*\*\*

در زدمو سرمو کردم تو اتاق: می شه پیام توو؟

میشا با استرس نگاهم کردو گفت: وای دارم می میرم الی

دستاشو گرفتم، چقدر یخ بودن: چرا این جوری می کنی؟

\_نمی دونم ..فقط دارم از استرس میمیرم..

\_کلک چرا نگفته بودی از سامی خوشت می یاد؟ حalam که داره می یاد خواستگاری ترس نداره که...باید

خوشحال باشی

\_نمی دونم ..الی ببین لباسام خوبه ؟

\_عالیه..می پسندنت.. ترس

صدای زنگ در مانع از ادامه ی حرفمون شد ... دست میشا رو گرفتمو با خودم بردمش بیرون ..

میشا کنارم وایساده بود و دستش تو دستم بود .. یخ یخ بود .. مریم و میلادم کنارمون وایساده بودن ...

اول از همه یه خانم میانسالو یه اقا اومدن تو ..پشت سرشون یه خانم دیگه بود و کنارشم سامی... با یه دسته گل

تو دستش.. دسته گل و به میلاد داد و اومدن توو... پس عرشیا کجا بود؟ یعنی نیومده بوود؟

همه نشستن و مراسم معارفه شروع شد . اون خانم میانسل و اقاهه مادر پدر سامی بودن اون یکی خانمم زن

عموش بود یعنی مادر عرشیا..

انتظار داشتم اینجا عرشیا رو بعد یه هفته ببینم ولی اون نیومده بوود. ... حوصله اون جمعو نداشتم.. بعد از حرفای

حاشیه رفتن سر اصل مطلب و صحبت از ازدواج اون دوتا.. خانواده ی اونا مثل این که کاملاً راضی بودن .. یعنی

می شد برای ازدواج منو عرشیام این طور راضی باشن؟

سامی و میشا مثلاً رفتن تو اتاق تا با هم حرف بزنن ولی من که می دونسم حرفاشونو از قبل به هم زدن ..

در اخرم یه هفته مریم جون برای فکر کردن مهلت خواست تا بعد یه هفته جوابشونو بده..

میدونسم که مریم و میلاد میخوان درباره ی سامی و خانوادش با میشا صحبت کنن پس بلند شدم و تنهاشون

گذاشتم ..حالم حسابی گرفته بود.. گوشیمو برداشتمو برای عرشیا اس فرستادم که چرا تو نبودی؟

بعد چند دقیقه جواب داد که نیازی به من نبود خانمم ..عشقمم..

\*\*\*\*\*



مریم جوون که از خانواده ی اونا خیلی خوشش اومده بود مخصوصا از سامی که اون سریم تو بیمارستان دیده بودتش ..میلادم تحقیقات لازمو انجام داده بود و راضی بود .. میشام که از اول معلوم بود ..مریم جواب مثبتشونو بعد یه هفته به اونا گفته بود و قرار بود تا اخر همین هفته نامزد بشن..یعنی میشا داشت ازم دور می شد ..چه همه چیز یهوپی شد.. داشت نامزد می کرد... چه زووود..

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به قیافه ی خودم تو اینه نگاه کردم ... موهای بلندمو و لخت کرده بودمو ریخته بودم دورم .... بلوزیقه ایستاده ی قهوه ای با شلوار جین پوشیده بودم و یه ارایش ملایمیم کرده بودم.. امروز قرار بود خانواده ی سامی برای نامزدی بیان این جا.. قرار بوود هر دو خانواده در کنار هم یه جشن کوچیک بگیرن تا ماه بعد که جشن عروسی شونو برگزارکنن .. نمی دونم چرا انقدر عجله داشتن ...

دلم برای عرشیا خیلی تنگ شده بووود ...چه خوب بود که امروز می دیدمش ..صدای غر غر میشا بلند شده بود داشت با مریم بحث می کرد ..این میشا روز نامزدیشم بیخیال نمی شد ...سرمو کردم تو اتاقشو گفتم :میشا چه خبرته خیر سرت امروز نامزدیته ها

-الی-

-هان...-

-کوفتو هان ... بلد نیستی بگی بله؟

-بله رو که تو باید سر عقد بگی عروس خانم

-الی پا می شم می یام لهت می کنما

-اوه اوه چه خشن..سامی می دونه تو انقدر خشنی؟؟ بذار تا دیر نشده بش بگم

میشا بالش رو تختشو پرت کرد سمتم : خیلی بدی

رفتم سمتشو بغلش کردم : میشا یعنی واقعا داری نامزد میکنی؟...باورم نمی شمه

-الی می ترسم

-خل شدی؟ از چی می ترسی؟

-نمی دونم.. فقط می دونم خیلی می ترسم ..از این که سامی اونجوری که فکر می کردم نباشه ...

-صورتشو بو سیدمو گفتم : بی خودی فکرای الکی نکن...

برای این که حواسشو پرت کنم گفتم: چقدر خوشگل شدی تووو..می خوام کار دست خودتو سامی بدی هنوز هیجی نشده؟

یه بشگون(نیشگون) از پام گرفتمو گفتم: چرت و پرت نگو خواهشا ...

بعدم یه سوت زدو گفتم: خودت چه ناز شدی ... این جووری که تو تیپ زدی من به چشم نمی یام

در اتاق میشا باز شدو میلاد کلشو کرد تو اتاق

-شما دو تا یه ساعته این تو چی کار می کنید؟ پاشین بیان الن مهمونا می رسن..

اومد تو چارچوب در وایسادو گفتم: خدارو شکر ... این میشا از ترشیدگی نجات پیدا کرد

میشا با خونسردی تو اینه نگاهی به خودش کردو رژ لبشو رو لبای خوش حالتش کشید و گفتم: خدا رو شکر من نجات پیدا کردم ولی تو چی؟؟؟ پیر پسر شدی رفت ..کسیم بهت زن نمی ده اقای دکتر

-همین سرخاب سفیدابو می مالین به سر و صورتتون که پسر مردمو گول می زنید بیان بگیرنتون

میشا یه نگاه به میلاد کردو گفتم: تو باز اون کرواتتو شلو ول بستی؟

میلاد سرشو خاروندو گفتک خوب پس فکر کردی برای چی اومدم اینجا؟ ابجی خوشگلم

-برو بابا من خر بشو نیسم ...عمر اگه برات درستش کنم

-ابجی خوشگلم

-میشا خندیدو گفت : فایده نداره بی خودی خودتو لوس نکن...

صدای گوشیش بلند شد یه نگاه به صفحه ی گوشیش کردو نیشش باز شد ... نگفته معلوم بود سامی بود ...منو

میلاد یه نگاه به هم کردیمو زدیم زیر خنده

-کوفت شما دو تا به چی می خندین؟

-ابجی کوچولو به اون نیش که سه متر باز شده

میشا ما رو هل داد بیرونو گفت: الی زحمت کروات داداش ما رم بکش

بعدم درو بست

میلاد خندیدو گفت: این ادم بشو نیست

به کروات میلاد که شل ول رو گردنش بود نگاه کردم ...

دست بردم تا درستش کنم ... با دقت داشتم گره شو که شلو ول زده بود سفت می کردم...

کرواتشو سفت کردم... یه لبخند زدمو اومدم بگم تموم شد که دیدم میلاد زل زه به صورتم

سرمو انداختم پایینو گفتم : خوب اینم از این من برم حاضر شم

چی گفتم ... سوتی دادم من که حاضر بودم

فوری از کنار میلاد رد شدمو خودمو انداختم تو اتاق. دیدم میلاد کلافه دستی به سرش کشید...

\*\*\*\*\*

تقریبا همه اومده بودن .... عرشیا عالی شده بود ..با تیپی که زده بود ... یعنی دختر کش دختر کش بود تیپش .. بو

عطرشم که از هزار متری می یومد ..به جا سامیار عرشیا ترکونده بود.. البته سامیار دست کمی از عرشیا نداشت ..

سمر رفته بودکنار دست عرشیا نشسته بود ..عرشیا یه لبخند رو لبش بود ... خوبه می دونه من خوشم نمی یاد

کنار سمر بشینه ها...

یه نگاه به کل سالن کردم ..یه پسر زل زده بود به سمر ... نگاهش نگاه عادی نبود ..چقدر قیافش اشنا بود...اره

همونی بود که اونسری تو در که دیدیم ...

نکنه از سمر خوشش می یاد ..اونجوری که اون داره نگاه میکنه معلومه خبرایی هست

نگاهم دوباره کشیده شد سمت عرشیا اینبار شمیم کنار دستشون بود ..ولی سمر بدجوری خودشو چسبونده بود

به عرشیا ...

دست خودم نبود اخمام رفته بود تو هم ... عرشیا اصلا این ورو نگاهم نمی کرد... بدجوری عصبی شده بودم

...نکنه چیزی بینشونه؟؟

به میشا نگاه کردم که کنار سامیار نشسته بود ، چقدر خوشحال بوود .. خیلی به هم می یومدن .. امیدوار بودم

خوشبخت بشن ..میشا از خواهرم به من نزدیک تره ...تا یه ماه دیگه می خواد ازدواج کنه و از پیشم بره...

-سلام

یه پسر بود که اومده بود کنار دستم وایساده بود.. اصلا نمی شناختمش ...شروع کردم انالیز کردنش .. قد بلندی

داشت چشمو ابرو مشکی بوود ..هیل خوییم داشت ... موهاش یه ریزه بلند بود ولی نه خیلی که تو ذوق بزنه ..در

کل خوب بود ...



-خوش گذشت؟؟

تمسخر صداش کاملاً معلوم بود

محلش ندادمو خواستم برم تو دستشویی که دستمو کشیدو منو چسبوند به دیوار و دستاشو گذاشت رو دیوار...

دیگه حتی یه سانتیم نمی تونستم تکون بخورم .. اگه یکی بیاد ... چه فکرایه که نمی کنه...

-با اجازه کی رفتی با اون رقصیدی ؟ \_\_\_\_\_ان؟؟

دستمو گذاشتم رو سینشو خواستم هلش بدم ...ولی حتی یه میلیم از جاش تکون نخورد

-برو اونور می خوام رد شم

-سوال من جواب نداشت؟

انگشتم بد جوری می سوخت ...

برای چی این جوری میکرد ؟ کارای خودشون می دید که رفته بود چسبیده بود به سمر..

سوزش دستم هر لحظه بیشتر می شد ..می ترسیدم یکی بیاد و ما رو ببینه ..زل زدم تو چشماشو گفتم:

با اجازه خودم مشکلیه؟ اره خیلیم خوش گذش....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سنگینه دستشو رو صورتم حس کردم...

به چه جراتی زده بود تو صورتم؟؟ یعنی من انقدر ضعیف بودم ؟ کار اشتباهی نکرده بودم که بخواد بزنه تو صورتم

دستو گذاشتم رو گونم ..بیشتر از جای سیلیش قلبم می سوخت ..

با تعجب زل زده بود به صورتم ...

-السا دستت...دستت داره خون می یاد

همه ی تنفرمو ریختم تو چشمام ..اگه تنفری بوده باشه ..چطور می تونسم ازش متنفر باشم

-ازت بدم میاد ..می فهمی بدم می یاد..

خواستم برم که بازو مو گرفتو گفت:السا....

چرا انقدر ضعیف بودم ؟ چرا نمی تونستم جلو اشکامو بگیرم .. چرا نمی تونستم بازمو از تو دستش بکشم بیرون؟

چرا نمی تونستم ازش متنفر بشم؟ چرا دوسش داشتم ..از خودم بدم اومد که اینقدر ضعیفم که حتی نمی تونم

جوابشو بدم ...اگه این اشکا بذاره..

قلبم تیر می کشید ... جای سیلیش رو صورتم می سوخت ... چشم تار میشد ... درد قلبم از همه بدتر بود ... این

بغض لعنتی جلوی نفس کشیدنمو گرفته بود ... خواستم بازمو از تو دستش بکشم بیرون که دیگه نفهمیدم چی

شد.....

\*\*\*

خدای من این السا بود؟

چه قدر قشنگ شده بود ... مثل فرشته ها بود ...

-اوی عرشیا حواست کجاست؟

سمر بود ...

-کاری داری؟

-دوسش داری؟

با تعجب بهش نگاه کردم ...چی می گفت؟ کیو دوست دارم؟

داشت به السا نگاه می کرد

-چی میگی؟



-برو اونور می خوام ردشم

-سوال من جواب نداشت؟

زل زد تو چشمم

-با اجازه می خودم مشکلیه؟ اره خیلیم خوش گذش..

نفهمیدم چی شد که زدم تو صورتش ... دست خودم نبود وقتی اینجوری می کرد دیوونه می شدم .. باورش نمی شد که زده باشم تو صورتش .. خودمم باورم نمی شد.. چی کار کردم خدایا..چطور تونستم تو صورت عشقم بزنم .. صورتش خیس اشک شده بود... دستشو گذاشت رو صورتش

از انگشتش داشت خون می اومد ..

-السا دستت.. دستت داره خون می یاد

زل زد تو چشمم ..یه چیزی تو چشاش بود نمی فهمیدم اون چیه: ازت بدم می یاد می فهمی.. بدم میاد

مردم ... نفسم بالا نمی یومد من چی کار کردم ... اون از من بدش می اومد ..چون زدم تو صورتش

خواست از کنارم رد شه که بازوشو گرفتم : السا

برگشت صورتش خیس اشک بود ... داشت گریه می کرد ؟ ...

خواست بازوشو از دستم بکشه بیرون که یهو از هوش رفت..

من چی کار کردم خدایا.. نکنه چیزیش شده باشه ... داغون بودم داغون..

با سوزشی که رو دستم احساس کردم چشممو باز کردم ، چند بار بازو بستشون کردم تا اطرافمو واضح تر ببینم . فقط چند ثانیه لازم بود تا همه ی اتفاقات تو ذهنم مرور بشه ... عرشیا ...سمر ...رقصم با میلاد ... سیلی عرشیا و

دیگه چیزی یادم نمی یاد .

میلاد داشت بهم سرم وصل می کرد ...

متوجه چشمای بازم شد..

-خوبی؟

دهنم خشک خشک بود .. سرمو تکون دادم که یعنی اره

-چرا یهو از هوش رفتی؟؟ دستتو چرا بریدی؟

نگاهم خورد به انگشت دستم که بریده بود ... دورش چسب زخم بود .

-اب...

یه لیوان از میز کنار تخت برداشت و بهم داد ...

همه ی اب لیوان یه نفس سر کشیدم .. حالا حس بهتری داشتم .دیگه دهنم خشک نبود

-بقیه کجان؟

-تو سالن ... نمی خوای بگی چرا از هوش رفتی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم

می دونستم حرفمو باور نمی کنه یعنی تابلو بود که باور نمی کنه ولی خوب نمی تونستم راستشو بگم

خواستم از جام بلند شم که با دستش مانع شد

تا سرمتم تموم نشه از جات تکون نمی خوری

نگام به سرم افتاد ...اخرش بود ...

صدای در نگاه منو میلاد و سمت در کشوند ... سمر بود . اون اینجا چی می خواست

-می تونم پیام تو؟

میلاد با سر اشاره کرد که اره  
می خواستم بزنم این میلاد و سوسک شه ها .. یعنی چی بیا تو..  
اومد کنارم رو تخت نشست : بهتری؟  
اگه تو نباشی معلومه که بهترم  
سرمو تکون دادم که یعنی اره  
سمر رو کرد به میلاد و گفت: می تونم تنها باهاش حرف بزنم؟  
میلاد بلند شد و گفت: هر وقت سرمت تموم شد صدام کن.. سر خود پا نشی بیای بیرون  
سرمو کج کردم که یعنی خیال تخت..  
همین که میلاد از اتاق رفت بیرون زل زدم به سمر ببینم چی می خواد بهم بگه.. حتما می خواد بگه پا تو از زندگی  
عرشیا بکش بیرون..

\*\*\*\*\*

-از وقتی بچه بودم ... عرشیا کنارم بود .. با هم بزرگ شدیم .. من و سامیار و شمیم و عرشیا ... تو بازیای بچگیمون  
هر وقت منو سامی دوامون می شد عرشیا بود که ازم دفاع می کرد .. اون به من به چش خواهر کوچیکش نگاه می  
کرد مثل شمیم .. منم بچه بودم فکر می کردم عرشیا برام مثل سامی .. ولی وقتی بزرگ تر شدم دیدم حسی که  
به عرشیا دارم مثل حسی که به سامیار دارم نیست فرق می کنه ... من عرشیا رو دوست داشتم .. یه روز که نمی  
دیدمش کلافه می شدم .. با خودم می گفتم این یه عادت .. بهش عادت کردم حتما یه روز از سرم می یفته .. ولی  
هر چی می گذشت احساسم بهش قوی تر می شد .. به خودم اعتراف کردم که باشه دوستش دارم ... ولی عرشیا  
همچنان با من مثل شمیم رفتار می کرد ...  
یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: هی با خودم میگفتم من می تونم .. من فراموشش می کنم .. چه فایده که اون  
منو دوست نداره .. یه مدت سعی کردم فراموشش کنم ولی بی فایده بود .. فقط خودمو خسته کرده بودم .. نمی  
تونستم فراموشش کنم من دوستش داشتم .. تا اینکه زد و عریا تصادف کرد .. اون چند روزی که تو کما بود مردم  
زنده شدم هر چی نظر و نیاز بود با خدا کردم تا عرشیا زنده بمونه ... رشیا به هوش اومد ... چند روزی بستری شد  
.. ولی وقتی برگشت دیگه عرشیا بی که من می شناختم نبود .. فرق کرده بود .. داغون بود .. سعی می کرد خودشو  
خوشحال نشون بده ولی می دونم داغون بود .. از چماش میخوندم .. همش با سامی پیچ می کردن .. عرشیا یه  
بار سنگینیو به دوش می کشید .. هر چی سعی کردم سر در بیارم نشد ... بعد چند روز دیگه از اون غم تو چشماش  
خبری نبود خوشحال بود .. خیلی .. منم از این که خوشحال خوشحال بودم ... تا این که حرف ازدواج منو عرشیا زده  
شد .. اول خوشحال بودم .. گفتم شاید عرشیا قبول کنه ... ولی وقتی عرشیا مخالفت کرد .. وقتی گفت سمر برام  
مثل شمیم .. خورد شدم ... شاید نباید الکی به خودم امید می دادم چون از اولم می دونستم عرشیا منو دوست  
نداره .. ولی خوب نمی دونستم که اون عاشق شده .. وقتی اون روز تو در که نگاهش به تو رو دیدم ، تو چشماش  
چیزی بود که من تا حالا ندیده بودم .. هر وقت تو رو می دید که داری با پسرای دیگه میگی می خندی اخماش می  
رفت تو هم .. از نگاهش می خوندم که دوست داره .. وقتی یهو غیبش زدو تو رو اونجوری آورد .. تا حالا عرشیا رو  
اونجوری ندیده بودم .. داغون بود .. دیگه شکی برام نموند که دوستت داره ...  
ولی هیچی دست منو عرشیا نبود ... خانواده هامون ول کن نبودن همش می گفتن که ما باید با هم ازدواج کنیم ..  
عرشیا زیر بار حرفشون نمی رفت ... منم دیگه می دونستم عرشیا مال من نیست .. دلش یه جای دیگست برای یه  
دختر دیگه میزنه ...

وقتی سامی اومد و گفت می خواد ازدواج کنه جو خونه ی ما عوض شد ... از فکر منو عرشیا اومدن بیرون دیگه حرفی درباره اش نزدن .. همه حواسشون رفت سمت دختری که سامی معرفی کرده بود .. مامان بابام وقتی دیدن خونواده ی اون دختر خوبن خودش خوبه معطل نکردن و اومدن خواستگاری ...

می دونی چرا انقدر عجله دارن زود عروسی بگیرن؟ تا بعدش فوری بساط ازدواج منو عرشیا رو جور کنن .. عمه می دونه که عرشیا به یکی دل داده ولی نمی دونه اون دختر تویی برای همین می خواد فوری ما رو نامزد کنه تا عرشیا از فکر اون دختر بیاد بیرون

امروز وقتی عرشیا دیدت برقی تو چماش بود که من تا حالا ندیده بودم .. وقتی کنارش نشستیم ..همش درباره تو حرف می زدیم ولی تو اخمات هر لحظه بیشتر تو هم می رفت ... فهمیدم توام دوستش داری ... تا اهنک گذاشتن دیدیم که سامان ازت می خواد که باهاش برقصی تا عرشیا بلند شد بیاد سمت میلاد پیش دستیکردو تو رو کشید وسط .. نگاهت به میلاد عرشیا رو داغون کرد ... اون دوست داره نمی خواد با کس دیگه ای برقصی .. نیم دونم تو راهرو بینون چه اتفاقیافتاد ولی بعد چند دقیقه تو بیهوش تو بغل عرشیا بودی .. وقتی به صورت عرشیا نگاه کردم دیدم داغونه ... داره برات بال بال می زنه ولی سعی داشت خودشو کنترل کنه تا کسی نفهمه ... داشت عذاب می کشید .. تا وقتی که میلاد معاینه کردو گفت فقط فشارت پایین همه نفس راحت کشیدن .. ولی نمی دونستم یه بیهوشی چرا انقدر خانواده ی تو رو نگران کرد .. که میشا از قلبت گفت ..این که پیوند داشتی .. تازه یادم افتاد که تو رو تو حیاط بیمارستان دیدم اون روزی که حالت بد شد ... حالام عرشیا اون بیرون داره داغون میشه ...

اومدم اینجا تا برات بگم که بین منو عرشیا هیچی نبوده و نیست ... برو پیشش نذار بیشتر از این عذاب بکشه .. حرفاش که تموم شد تازه فهمیدم که صورتش خیسه ...داشت گریه می کرد؟ برای من ؟ خودش؟ یا عرشیا؟ دیگه ازش بدم نمی یومد .. احساس کردم چه قدر مهربونه ..بغلش کردم و گفتم : منمو می بخشی؟ راجبت بد قضاوت کردم

-صورتو بوسید و گفت : برم اقا میلاد و صدا کنم بیاد سرمتو دریاره تموم شده

بعدم از اتاق رفت بیرون

\*\*\*\*\*

دوهفته از روز نامزدی میشا می گذره او من هنوز با عرشیا حرف نزدن نه این که باهاش قهر باشما نه ولی خوب نه غرورم می ذاره من پا جلو بذارمو معذرت خواهی کنم نه دلم اروم می گیره باهاش قهر باشم ..از عرشیا که خبری نیست .. دارم کلافه میشم ..این روزام که میشا همش با سامی بیرون ...خوب روزای نامزدیشون نمی شه به میشا بگم نرو با نامزدت بگرد .. ولی تنهاییم دارم دیوونه می شم ... این شایگانم بدتر از همه رو مخ مرزه می رفت ..یعنی جا داشت یه کف گرگی بخوابونی رو اون صورت شیش تیغش

رفتم بهش میگم مشکل خانوادگی دارم مرخصی می خوام

ابروهاشو داده بالا و میگه مشکل خانوادگی!! اونوقت این مشکل چی هست که به خاطرش مرخصی می خوای چقدر پروه این ..خوب اگه قابل گفتن بود که دیگه بهش نمی گفتن مشکل خانوادگی .. یه پوز خند زدمو گفتم -قابل عرض نیست

-خوب من تا ندونم این مشکلچیه نمی تونم مرخصی بدم

دیگه داشت کفریم می کردااا... شیطونه میگه این میزو بکنم تو حلقش تا دیگه حرف اضافی نزه



دستمو گذاشتم رو میزش خم شدم سمتش زل زدم تو چشمش ...چشمش از این کار من چسبیده بود پس  
کلش ..

خیلی خونسرد گفتم: نامزدی داریم ..حالا می شه لطف کنیو اون برگه ی مرخصیو امضا کنی؟؟؟  
اخمی کرد و گفت: نامزدی؟؟!!

وای خدای من این یا خودشو زده به خنگی یا واقعا خنگ ..خدایا روزی که داشتی عقل تقسیم می کردی این  
خواب مونده بود؟ که چیزی بهش ندادی؟ گیر عجب ادم زبون نفهمی افتاده بودما  
-بله نامزدی.. مشکلیه؟  
-اونوقت نامزدیه کی؟؟

به تو چه اخه پسره ی پرووووووووو.. حیف که اعصاب نداشتم. از یه ور حرف نزدنم با عرشیا از یه ور حرفای دلم  
که نمی تونستم به کسی بزنم از یه ورم این ..خدایا اخه من از چند ور باید بخورم .. حداقل این بشرو از سرم باز  
کن  
-فک نکنم به شما ربطی داشته باشه

همچین اخمی کرد که گفتم الان به جا برگه مرخصی برگه اخراجو میده دستم  
نگاهش به انگشتای دستم بود .. اوا این چرا خیره شده به دست من  
حالا تو این هیری بیری گوشیم زنگ خورد ..نگاه کردم میشا بود..یه ببخشیدی گفتم و جواب دادم  
-میشا چی کار داری؟  
-السا کجایی؟  
-آموزشگاهم  
-کلاست تموم نشده؟  
-چرا ..چی کار داری؟  
ما الان داریم میریم خرید ... می خوام توام باشی بیایم دنبالت اونجا برت داریم؟  
-باشه..

-پس ما تا یه نیم ساعت دیگه میرسیم  
-اوکی فعلا

دیدم این شایگان میخ صورت من شده .. یه سرفه کردم و گفتم: چی شد؟ مرخصی میدین یا نه؟  
برگه ی جلوشو امضا کرد و گفت: فقط دو روز  
چی دو روز؟ اخه اون دو روز به چه درد من می خوره ..  
بدون اینکه تشکر کنم برگرو از زیر دستش کشیدمو کلمو انداختمو از اتاقش زدم بیرون .. برگرو دادم دست  
سعادت و گفتم دو روز مرخصیم  
بعدم وسایلمو جمع کردم و رفتم دم در آموزشگاه وایسادم تا میشا اینا بیان

\*\*\*\*\*

یه نگاه به پرونده هایی که رو میز بود کردم .. چقدر زیاد بوودن این شیبانیم هر چی پرونده داشتیم و نداشتیم و  
آورده گذاشته رو میز ... برای بار دو هزارم گوشیمو چک کردم بلکه حداقل یه اس ام اس از السا داشته باشم..  
از اون موقعی که زده بودم تو گوشش و بهم گفته بود ازت متنفرم ... دو هفته گذشته ... دوست دارم برم پیشش  
دلم براش تنگ شده .. ولی نمی خوام ناراحتش کنم ... اون گفتش از من متنفر ..من ..من احمق کاری کردم که ازم



-اولا دختر عمه نه او دختر خاله.. دوما اگه می تونستم که میرفتم و منت تو رو نمی کشیدم  
 -سامی ول کن تو رو خدا هزار تا کار تو شرکت ریخته سرم  
 -عرشیا پاشو .. زشته قول دادیم به دختر خالش منتظره ها .. ادرسو برات اس می کنم .. بای  
 تا خواستم اعتراض کنم گوشو قطع کرد .. ای خدا من ارز دست این چی کار کنم .. من حوصله خودمم نداشتم چه  
 برسه به دختر چی چیه میشا ..  
 یه نگاه به کوچه ای که توش بودم کردم .. همین بود ارامش .. خوب حالا آموزشگاه کو .. اهان اوناهاش .. یه دختره  
 پشتش به من بود .. حتما خودش

\*\*\*\*\*

یه نگاه به کوچه ای که توش بودم کردم .. همین بود ارامش .. خوب حالا آموزشگاه کو .. اهان اوناهاش .. یه دختره  
 پشتش به من بود .. حتما خودش  
 یه بوق زدم تا بیاد سوار شه ....یه سری برگه رو صندلی جلو بود برشون داشتمو . خم شدم سمت عقب تا اونا رو  
 بذارم رو صندلی عقب

\*\*\*\*\*

میشا زنگ زده بود و گفت خودشو سامی نمی تونن بیام دنبالم .. جاش پسر خاله سامی می یومد .. به ماشینیه که  
 بوق زد نگاه کردم .. حتما خودش از مدل بالایی که داشت معلوم بود مال خانواده ی اوناست .. رانندشو نتونستم  
 ببینم پنجره های ماشین دودی بود و چیزی معلوم نبود  
 بی خیال دید زدن شدم و رفتم سوار بشم..  
 درو جلو رو باز کردم و فوری نشستم چشمم خورد به شایگان که با اخم داشت منو نگاه می کرد پشت چشمی  
 براش نازک کردم و برگشتم تا به پسر خاله ی سامی که اسمش نمی دونستم سلام بدم..  
 اوا این چرا خم شده عقب... ..

همین که برگشت خشکم زد ... این .. این که عرشیا بووود ... ای میشا خدا بگم چی کارت کنه .. الهی سر دو روز  
 از سامی طلاق بگیری با یه بچه تو بغلت .. نه تو دو روز که نمی تونن بچه دار شن .. خوب سر ماه طلاق بگیری با یه  
 بچه تو بغل یکیم تو شکمت .. نه اینم نمی شه .. اصلا بی خیال لا ..

عرشیام داشت با تعجب نگام می کرد فک کنم سر اونم شیره مالیده بودن مثل من ... فقط دستم به اون دو تا  
 مازمور نرسه .. فوری خودمو جمع و جور کردم و زل زدم به جلوم..

\*\*\*\*\*

صدای در ماشین نشون می داد که سوار شده برگشتم تا سلام بدم که با دیدن السا که داره با تعجب نگاهم می  
 کنه خشکم زد .. سامی دستم بهت می رسه دیگه .. حالا برا من نقشه میکشی .. السا فوری خودشو جمع کرد و با  
 نگاه سردش زل زد به جلوی ماشین .. خواستم چیزی بگم .. ولی بیخیال شدم ترسیدم یه چیزی بگم از ماشین  
 پیاده بشه...

ماشین و روشن کردم و راه افتادم .. فضا بینمون خیلی سنگین بود .. زیر چشمی یه نگاه بهش کردم دیدم از  
 شیشه ی ماشین زل زده بیرون .. دست بردم و ضبط و روشن کردم

\*\*\*\*\*

زیر چشمی یه نگاه به عرشیا انداختم کلافه بود تند تند دست می کشید تو موهاش .. انگار می خواست چیزی بگه  
 ولی نمی دونم چرا پشیمون شد .. راه افتادیم .. ضبط و روشن کرد صدای اهنگ تو ماشین پیچید ..

چند روزه دل دیوونه  
 میگیره همش بهونه  
 آتیشم میزنه هر شب  
 جای خالیت توی خونه  
 دل من هواتو داره  
 دیگه طاقت نمیاره این  
 این دل همیشه گریون  
 مثل ابرای بهاره

کی تو رو دوستت داره قدیه دنیا  
 کی میخواد با تو باشه حتی تو رویا  
 دنبال جای پاهاته توی شنهای قشنگ و خیس دریا  
 نگو که رفتن تو سهم منه  
 دل من طاقت نداره میشکنه  
 نگو که باید جدا شیم  
 نگو قسمت من و تو رفتنه  
 چند روزه دل دیوونه  
 میگیره همش بهونه  
 آتیشم میزنه هر شب  
 جای خالیت توی خونه  
 دل من هواتو داره  
 دیگه طاقت نمیاره این  
 این دل همیشه گریون  
 داشت اهنگ و زیر لبش زمزمه می کرد.

چند روزه دل دیوونه  
 میگیره همش بهونه  
 آتیشم میزنه هر شب  
 جای خالیت توی خونه  
 دل من هواتو داره  
 دیگه طاقت نمیاره این  
 این دل همیشه گریون

\*\*\*\*\*

تا وقتی که برسیم نه من حرفی زدم نه عرشیا... جلوی یه پاساژ پارک کردو پیاده شدیم .. عجب پاساژی بود.. تا حالا اینجا نیومده بودم .. میشام خوب حال می کردا.. پشت سر عرشیا راه افتادم .. شماره ی یه نفرو داشت با گوشیش می گرفت احتمالا سامی بود  
 -کجایین شما؟؟ کجا؟؟ اهان باشه اومدیم

منم که همین جوری وایساده بودم نگاش می کردم .. یه نگاه به من که زل زده بودم بهش کرد و گفت: نمی یای؟  
 بعدم راه افتاد .. منم فوری خودمو جمع و جور کردم و راه افتادم دنبالش .. خاک تو سرت کنن السا .. یعنی برو  
 بمیر که نمی تونی دو دقیقه خودتو نگه داری ... اوه پاساژش چند طبقه بود؟ رفت طرف پله برقی منم پشت سرش  
 ... چقدر پله برقی دوست داشتم .. همیشه وقتی بچه بودم از یه ور می رفتم بالا از اونور می یومدم پایین میلادم  
 همیشه ی خدا غر غر می کرد که مواظب باش نیفتی .. اخرم با زور منو می برد .. انقدر حواسم پرت بود که  
 نفهمیدم به طبقه پایین رسیدیمو عرشیا جلوم وایساده با کله رفتم توش .. وای چه عطری زده بود ... الان بود که  
 تو بغلش بیهوش بشم .. فوری خودمو جمع و جور کردم و ببخشید گفتم .. یه لبخند محوی رو لبش بود که تا دید  
 من دارم نگاش می کنم اخم کردو راه افتاد .. یعنی من برم بمیرم سنگین ترم .. چرا امروز انقدر سوتی می دم  
 جلوش ..

رفت تو یه مقازه طلا فروشی .. ایشا و سامی اونجا بودن .. تا مارو دیدن میشا عین این ادم ندیده ها پرید بغلمو  
 ماچم کرد .. یه چشم غره رفتم تا حساب کار بیاد دستش زیر گوشم اروم گفت : چته؟ اون چشای وزغیت و  
 دویست متر باز کردی از کاسه در می یانا ..

یه نیشکون از پهلوش گرفتم و به همون ارومیگفتم: میشا من می دونمو تو .. پسر خاله ی عرشیا دیگه نه؟  
 صدای سامی دراومد چی کار می کنین شما دوتا؟ هی پیچ می کنید؟

میشا خندید و گفت: هیچی السا داشت تشکر می کرد که عرشیا زحمت کشیده رفته دنبالش  
 میشا ایشالله به زمین گرم بخوری ایشالله بی شوهر شی .. ایشالله

چشمم خورد به عرشیا که داشت با تعجب نگاهم می کرد .. یه لبخند که فک کنم بیشتر شبیه پوزخند بود زدم ..  
 -میشا نمی خوای به کارت برسی .. برو حلقه انتخاب کن

با این حرفم انگار میشا دوباره یادش افتاد که داشت حلقه انتخاب می کرد برگشت پیش سامیو به حلقه های  
 جلوش خیره شد .. اه همیشه از طلا ملا خریدن بدم می یومد .. سعی کردم یه جوری خودمو سرگرم کنم تا حصله  
 ام سر نره .. حالا این میشام انگار می خواست چی انتخاب کنه که انقدر لفتش می داد ... چشمم به یه انگشتر  
 خورد .. وای خدای من این چقدر خوشگل بود .. این من بودم الان گفتم از طلا خوشم نمی یاد؟؟ نه نظرم عوض شد  
 این انگشتر خیلی خوشگل بود .. حتما خیلی گرون .. اصلا به قیافه این مغازه هه نمی خورد چیز ارزونی داشته  
 باشه .. همین جوری زل زده بودم به انگشتر که میشا گفت :السا حواست کجاست؟

برگشتم دیدم سه تاییشون زل زدن به من

-چیه ؟ چی میگی؟

-میگم ببین این حلقه هه تو دستم چطوره؟

سریع یه نگاه به دست چپش کردم .. خوشگل بود

-قشنگه

انگار با این حرف من خیالش راحت شد ..

-سامی همینو بر می داریم

وقتی فروشنده هه قیمت انگشتر را رو گفت فکم افتاد زمین چه خبر بود دو تا حلقه بود بمب اتمی نبود که

بالاخر از طلا فروشی اومدیم بیرون .. میشا گفت: خوب حالا بریم طبقه بالا

اخ جون دوباره پله برقی .. چشمم برقی زدو کنار میشا راه افتادم .. واخ واخ چه خبر بود ؟ ما پایین اومدنی اینقدر  
 شلوغ نبود .. این همه جمعیت از کجا ریختن اینجا .. اه حالا باید چسبیده به هم از پله برقی بریم بالا ... میشا که  
 چسبیده بود به سامی .. انگار اگه ولش کنه می دزدنش .. عرشیم پشت اونا بود منم پشت عرشیا ... همین که پامو

رو پله برقی گذاشتم صدای دو تا پسر که پشتم بودن و شنیدم

-چه جیگره ..

-چه هیکل عروسکی داره .. لباسو ...

نگاه کردم ببینم کیو دارن می گن که دیدم زل زدن به من .. یعنی با من بودن؟؟؟ خاک بر سر هیزشون کنم ... یکی دستمو گرفتو کشید .. عرشیا بود .. یه پله رفتم بالا دقیقا کنار عرشیا بودم .. دستمو سفت گرفتو منو کشید سمت خودش .. اوه چه اخماش تو هم بود .. یه لحظه ترسیدم خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون که سفت تر گرفت دستمو .. اه نظرم عوض شد از پله برقی دیگه خوشم نمی یومد .. دستم داشت خورد می شد .. چرا نمی رسیدیم

بالاخره به طبقه بالا رسیدیم .. سامی و میشا که اصلا تو باغ نبودن همین جوری داشتن برا خودشون راه می رفتن .. این عرشیام داشت تقریبا منو دنبال خودش می کشید .. میشا اینا دم یه مغازه وایسادن .. بالاخره این عرشیا دستمو ول کرد .. جای انگشتاش رو مچ دستم مونده بود .. قطعا یه کم دیگه فشار می داد مچ دستم میشکست .. به مغازه یی که میشا رفت توش نگاه کردم .. یا خدا کفش فروشی بود..

کارمون در اومد مگه این میشا کفش می پسندید .. ۳۰۰ تا کفش می پوشید اخرم می گفت به دلم نمی شینن .. از اونجا می یومد بیرون می رفت تو یه مغازه دیگه . یه اه کشیدمو پشت سرش رفتم تو مغازه

روی صندلی یای پاساژ ولو شدم و گفتم : میشا جون مادرت بی خیال من شو دیگه پاهام تاول زد... خسته شدم

الان نزدیک سه ساعت هی ما رو از این ور به اون ور می بری

-من هنوز خریدام مونده

-من نیام نمی تونی خرید کنی؟؟ میشا به جون تو دیگه یه قدم نمی تونم راه بیام تازه از گشنگیم دارم می میرم سامی دست میشا رو کشید و گفت: باشه الی تو استراحت کن بقیه خریدارو من و میشا انجام می دیم .. بعد رو کرد به عرشیا و گفت: السا رو که نمی تونیم تنها بذاریم .. تو بمون پیشش تا ما بیایم .. تو رم خسته کردیم بعدم بدون این که فرصت حرف زدن به ما بدن رفتن .. عجب غلطی کردم گفتم خسته شدم ها ... عرشیا اومد رو صندلی کناریم نشست ...

-گشنته؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم نه

همین موقع صدای قارقور شکم بلند شد..

عرشیا خندید و گفت : کاملا معلومه

ای کارد بخوره به این شکم من .. دو دقیقه نتونست ابرومو نگه داره...

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

-کجا می بری منو؟ دستمو ول کن

-می ریم یه چیز بخوریم..

-باشه دستمو ول کن می یام

دستمو ول کرد و منتظر شد راه بیفتم .. چشمم خورد به کافی شاپی که تو طبقه پایین بود ... فوری رفتم سمت

بله برقی . عرشیام دنبالم اومد

به منو نگاه کردم .. یه شیک شکلات سفارش دادم..

عرشیام یه کیک و قهوه سفارش دادا

تا سفارشامونو بیارن عرشیا زل زده بود بهم .. ای بابا این چرا این جوری منو نگاه می کرد انگار بار اول بود منو می دید..

-می شه اینجوری نگام نکنی؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نوچ نمیشه

ای بابا.. حالا من هی هیچی نمی گم اینم بدتر میشه .حالا خوبه مثلا قهریما.. وای چقدر دلم براش تنگ شده بود .. درسته هر چی فحش بود به میشا داده بودم ولی عوضش الان عرشیا رو به رو منشسته بود .. نه مثل این که باید از میشا تشکر بکنم

-السا

نگاش کردم ببینم چی میگه

-منو می بخشی؟ به جون تو که یز ترین کسمی دست خودم نبود نفهمیدم چی شد یه هو اونکارو کردم.. نباید می زدم تو صورتت اشتباه کردم ..اصلا نباید سرت داد می زدم .. ولی وقتی می دیدم اونجوری با میلاد می رقصی خونم به جوش می اومد .. قبول دارم اشتباه کردم..

داشت معذرت خواهی می کرد؟ اگه بخوام با خودم صادق باشم تقصیر خودمم بود .. خوب وقتی می دونستم اون دوست نداره با میلاد باشم چرا پاشدم رفتم باهاش رقصیدم ...

لبخند زدمو گفتم: تقصیر منم بود

-یعنی دیگه ازم متنفر نیستی؟

خندیدمو گفتم : من اونروز عصبانی بودم یه چرتی گفتم تو چرا باور کردی؟ مگه می تونم از دستت متنفرم باشم سفارشامونو که آوردن .. شروع کردیم به خوردن ..شیکمو تموم کردم چشمم به کیک عرشیا افتاد که هنوز دست نخورده بود .. همین که چنگالو برداشت خواست یه تیکه ازشو بخوره که کیکو کشیدم طرف خودمو چنگال و برداشتم و شروع کردم به خوردن

خواست کیک و از دستم بگیره که گفتم: ||| عرشیا تو که انقدر خسیس نبودی ..یه کیک دیگه تو یکی دیگه برا خودت سفارش بده

-نوچ نمی شه من می خوام همین کیکو بخورم

فری یه تیکه بزرگ کیکو گذاشتم تو دهنم وو به زور تو دهنم جا شد .. عرشیا به دهنم پرم که کیک به زور توش جا شده بود نگاه کرد و زد زیر خنده

از فرصت استفاده کردم و تند تند کیکو خوردم . ظرف خالیشو گذاشتم رو میز

-اخیش ..سیر شدم

عرشیا یه نگاه به ظرف خالی کیک کرد و گفت : یعنی انقدر گرسنه بودی؟

سرمو تکون دادم که یعنی اره داشتم از گشنگی می مردم

\*\*\*\*\*

یه نگاه تو اینه به خودم کردم چه کرده بود این جمیله خانم .. از این رو به اون رو شده بودم .. موهامو فر کرده بودو نصفشو برده بود بالا سرم جمع کرده بود و بقیشو ریخته بود دورم .. یه ارایش ملایم کرده بود جیگری شده بودم واسه خودم .. چقدر از خودم تعریف کردم...

به میشا که حاضر و آماده تو لباس عروسی بود نگاه کردم .. وای چه خوشگل شده بود ..عین عروسکا شده بود -میشا خودتی؟ تو که اینقدر خوشگل نبودی.. خانم ارایشگر گل کاشتی ..این دوماذ نمی فهمه چه جنس بنجلی انداختیم بهش

-السا

-جون السا

-اذیت نکن دیگه .. واقعا خوب شدم؟

-خوب شدی؟؟ نه بابا عالی شدی یه تیکه ماه شدی بعید می دونم سامی تا شب دووم بیاره  
میشا یه نشکون از بازوم گرفت و گفت: خودتو تو اینه دیدی؟ از منم خوشگل تر شدی .. خاک تو سرت می خوای  
امشب که من عروسمم به چشم نیام؟؟ بی چاره عرشیا

-اوی بسه کم چرت و پرت بگو .. میشا خیر سرت عروس شدی هنوز ادم نشدی؟؟

میشا یه نگاه بهم کرد و گفت: چرا لباستو عوض نکردی

-اخ راست میگی یادم رفت .. حالا لباسم کجاست؟

-از من می پرسی لباست کجاست؟

-خوب عرشیا گفت لباسمو داده به تو .. قرار بود تو با وسیله هات بیاری

-بذار ببینم .. اره بیا جعبش اونجاست برو بپوش ببینم این عرشیا چی خرید که نداشته ما ببینیم

لباسو نگاه کردم .. وای فوق العاده قشنگ بود یه لباس شب مشکی .. بالاش یه بند پشت گردنی داشت . پشتش تا  
نزدیکیای کمرم باز بود ولی یه شال حریر داشت که این قسمت بازو می پوشوند .. روش سنگ کاری شده بود و تن  
خورش فوق العاده قشنگ بود .. وقتی میشا منو تو لباس دید یه جیغ کشید و پرید تو بغلم: وای السا چه خوشگله  
.. مثل یه تیکه ماه شدی

-میشا خیر سرت عروسی این حرکات جلف چیه می کنی؟

-خاک بر سرت السا .. اینم از ابراز احساساتته

خندیدمو گفتم: بدو برو الان اق دوماذ می یادا

بعد چند دقیقه سامی اومد دنبال میشا

قرار بود میلاد بیاد دنبالم .. بالاخره اومد

اوه اوه چه تیپی زده بود .. خوب معلومه دیگه برادر عروس ها .. یه نگاه به صورتم کردو گفت: چه خوشگل شدی

-مرسی .. توام عالی شدی .. بذار ببینیم امشب یه زن می تونیم برات پیدا کنیم یا نه؟

تو سالن هرچی چشم گردوندم عرشیا رو پیدا کنم نبود .. از سمرم سراغشو گرفتم ولی اونم نمی دونست

کجاست .. گوشیشم در دسترس نبود .. نگاهم به میشا و سامی خورد که اون وس داشتن می رقصیدن .. چه قدر  
به هم می یومدن .. خدا کنه خوشبخت بشن ..

-افتخار یه دور رقصو به من میدی خانم خانما

نگاه کردم .. عرشیا بود .. تا خواستم بگم کجا بودی دستم و کشید و بردتم وسط ویه دستشو گذاشت رو کمرمو

یکیشم رو شونم ... شروع کردیم با هم رقصیدن ..

چقدر خوشتیپ و خوشگل شده بود .. حسابی به خودش رسیده بود .. بو عطرش ادمو مست می کرد ..

-السا چه قدر خوشگل شدی... وقتی دیدمت گفتم این پری کوچولو کیه اونجا وایساده .. وقتی خوب نگاه کردم

دیدم السای خودمه

چقدر لذت بخش کسیو که دوست داری ازت تعریف کنه.

-توام کولاک کردی امشبا ..

صورتشو آورد نزدیک صورتم .. لباسو آورد زیر گوشم: دوستت داری .. عاشتم .. می خوام فقط مال من باشی



خدایا خوابم یا بیدار .. اگه خوابم خواهشا بیدارم نکن .. چون خوابش خیلی خوبه .. من تو بغل عرشیا دارم می رقصم و اون بهم میگه دوستم داره .. چقدر خوشبختم که عرشیا رو دارم .. لبخند زدمو لب زدم : منم عاشقتم اهنک تموم شده بود.. چه زود .. فوری از بغل عرشیا اومدم بیرونو رفتم یه گوشه وایسادم .. خدا کنه کسی ما رو ندیده باشه .. هر چند چراغارو خاموش کرده بودنو فضا تاریک بود .. ولی خوب ممکنه کسی ما رو دیده باشه .. نگاهم خورد به دختری که لباس سورمه ای داشت .. چقدر لباسش شبیه سمر بود.. نه مثل این که خودش بود تو این تاریکی معلوم نبود با کی داره میرقصه .. لبخند رو لبش بود ..

چقدر دلم برای میشا تنگ می شد .. مثل خواهرم می موند .... نه نه از خواهرم بهم نزدیک تر بود. ... دلم براش تنگ می شد ... فکر این که دیگه پیشم نیست مثل قبل اشکمو در میاره .. تند تند پلک میزنم تا گریه نکنم .. سعی می کنم بخندم تا میشام بخنده .. نگاهش به منه .. یه لبخند می زنمو براش یه بوس می فرستم میشا تو بغل مریم جون داره گریه می کنه .. مریم جون از میشا بدتر .. سعی می کنه گریه نکنه .. ولی مگه میشه؟ اونجوری که میشا اداره تو بغل مریم جون زار می زنه منم اشکم دراومده چه برسه به اون که مادره .... از بغل مریم جون دراومدو رفت تو بغل میلاد ... میلاد چشماش قرمزه .. معلومه ناراحته .. میشا رو بغل کردو سعی کرد ارومش کنه ..

اروم که شد از بغل میلاد اومد بیرون .. به من رسیده بود .. خواست گریه کنه که گفتم: میشا به جون خودم ابغوره بگیری می زنم نصف شیا ...

خودشو انداخت تو بغلمو زار زد

-الی دلم برات تنگ می سه .. مواظب خودت باش

-خاک تو سرت .. اخه مثل بچه دو ساله می مونی .. نمی خوای بری بمیری که .. دوباره همدیگه رو می بینیم

-الی خیلی دوست دارم..

هی می خواستم گریه نکنم .. ولی مگه این میشا می داشت یه نفس عمیق کشیدم. اشکاشو پاک کردم و صورتشو بوسیدم..

قرار بود برن ماه عسل ...

خدایا خوشبختشون کن.

\*\*\*\*

-الو .. میشا صدات قتو وصل میشه .. الو

-الی الان صدام می یاد

-اره .. خوبه .. چی گفتی؟

-گفتم سامی خیلی خوبه

-معلومه حسابی حال کردی که اینو میگی .. کلک هنوز یه هفته از ازدواجتون گذاشته .. فردا نیای از مسافرت بگی حمله ام

-برو گمشو .. مامان اونجاست؟

-از من گفتن بود از تو نشنیدن .. فردا که با یه بچه تو شکم اومدی به چه کنم چه کنم افتادی اونوقت می گم

-الی می شه انقدر چرت و پرت نگی؟ کی اونجاست؟

-نه نمی شه .. من حتما باید چرت و پرت بگم .. مریم جون و میلاد

-خاک تو سرت السا .. جلو میلاد داشتی این حرفا رو می زدی

-نترس دادش جونت تو اتاقشه .. دیشب تا صبح کشیک بود الان با خیال تخت گرفته خوابیده  
 -اخی طفلکی ... قربونش بشم. مامان اونجاست گوشو بده باهاش حرف بزنم  
 -گوشی  
 گوشو دادم به مریم جون ..  
 قرار بود فردا برگردن .. خوشحال بودم که میشا خوشحاله ... صدای زنگ گوشیم از تو اتاق می اومد ..  
 سریع شیرجه رفتم رو گوشیم ..  
 عرشیا بود  
 -سلام  
 -علیک سلام .. خانمم چه طوری؟  
 -خوبم ..  
 -چی کار می کردی؟  
 -میشا زنگ زده بود داشتم با اون حرف میزدم .. فردا قراره بیان  
 -اره سامی بهم گفت .. این میشا ام خوب دل این سامی ما رو برده ها ... السا وقت داری بیای بریم بیرون کار  
 مهمی باهاش دارم  
 -اره میتونم  
 -پس من تا نیم ساعت دیگه دم در خونتونم  
 تماسو قطع کردم .. یعنی چی کار داشت که مهم بود؟ نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟  
 حوصله ی فکر کردن نداشتم .. فوری حاضر شدم . یه ارایش ملایم کردم ، تقریبا با عطریه دوش گرفتم . به مریم  
 جون گفتم با دوستانم میرم بیرون زودی برمی گردم ..  
 ماشین عرشیا جلو در بود .. این چند تا اشین داشت؟ هر سری من اینو با یه ماشین می دیدم ..  
 فوری سوار شدمو گفتم: عرشیا چی شده؟ زود تند سریع بگو  
 خندید و گفت :علیک سلام .. چقدر عجولی تو .. شیش ماهه به دنیا اومدی؟  
 -من عجول نیستم تو زیادی خونسردی ..  
 -بذار بریم یه جا بشینیم بعد برات می گم تو ماشین نمی شه  
 جلوی یه رستوران نگه داشت:ناهار که نخوردی ؟  
 -نه .. اتفاقا خیلیم گشتم بود  
 -پس بزن بریم  
 غدامونو که سفارش دادیم زل زدیم به عرشیا : خوب حالا بگو چی شده  
 -با جعبه ی دستمال کاغذی رو میز بازی میکرد ..  
 -السا بذار غدامونو بخوریم بعد  
 -ای بابا من مردم از نگرانی ..  
 سرشو کج کرد و گفت: بذار برای بعد غذا  
 تا حالا تو عمرا انقدر غذا رو تند تند نخورده بودم .. عرشیام که تقریبا داشت با غذاش بازی می کرد  
 -خوب تموم کردم نمی خوام بگی؟  
 نگاهی به ظرف غذا کردم:چرا انقدر کم خوردی ؟ تو که گفتم خیلی گشته؟ نکنه دوست ناشتی ؟  
 -نه خیلیم خوب بود منم سیر شدم حالا نمی خوام بگی چی شده؟

-ببین السا من فکر میکردم که اگه سامی ازدواج کنه .. منم راحت تر می تونم مامانمو راضی کنم . ولی دقیقا از بعد عروسی سامی .. مامان پاشو کرده تو یه کفش که ما باید بریم خواستگاریه سمر و نامزد کنیم .. سمر بهم فته بود که از طرف اون خیالم راحت باشه ..

چند روز پیش مامان منو به زور برداشت برد خواستگاری سمر .. اونجا بود که سمر گفت نمی خواد ... منم همه چیزو برا مامان تعریف کردم .. اینه دوست دارم می خوام باهات ازدواج کنم ... اولش که مخالف بود .. یه چند روزی سعی کردم قانعش کنم .. نمی دونم راضی شده یا نه .. ولی گفته میخواد باهات حرف بزنه

\*\*\*\*\*

چهار سال بعد

-الو .. میشا خوب برو یه جا وایسا که صدات درست حسابی بیاد .. هی قطع و وصل میشه

-خوبه ؟ الان صدامو داری ؟

-اره بگو

-امروز اینجا دعوتین پاشو بیا

-میشا خدا بگم چی کارت کنه.. الان میگی امشب اونجا دعوتیم .. فک نمی کنی خیلی زود داری میگی ؟

-منتظرما .. نذارین آخرین نفر پاشین بیاین

-برو بمیر میشا .. مامان شدی ولی ادم نشدی.. ستاره رو از طرف من ببوس فعلا تا خودم پیام

تو اینه به صورت باد کردم نگاه کردم .. اخه میشا خدا بگم چی کارت کنه . من با این قیافه چجوری پیام مهمونی ؟

اخ .. این باز لگد زد .. یعنی نمی دونم این بچه به کی رفته بود که هی تو شکمم فوتبال بازی می کرد ..

نگاهم به عکس عروسیمون که به دیوار اتاق خوابمون بود خورد .. چه قدر زود گذشت این چهار سال ..

اون روزی که رفتم پیش مامان عرشیا ... تمام تنم می لرزید ... می ترسیدم .. می ترسیدم از این که عرشیا رو از

دست بدم ..

هنوزم حرفای اون روز مادرش تو گوشمه

-من پسرمو خوب می شناسم .. عرشیا من پسری نیست که الکی حرف از دوست داشتن یه دختر بزنه .. میدونم

که خیلی دوست داره که جلوی منی که مادرشم وایساده .. خیلی سعی کردم که با سمر ازدواج کنه ولی مثل این

که دست من نیست ... نه سمر می خواد نه عرشیا .. نمی خوام دل تنها پسرمو بشکنم .. نمی خوام مادر بدی براش

باشم .. می خوام خوشبختیشو ببینم .. شاید خوشبختیش تو ازدواج با تو باشه ...

هر چی سعی کردم ایرادی از تو پیدا کنم چیزی پیدا نکردم .. می دونم دختر خوبی هستی .. امیدوارم خوشبخت

شید .. برو به عرشیا بگو من راضیم ..

وقتی حرفاش تموم شد .. جلو پاش نشستم و گفتم: کتابتون خانم .. من عرشیا رو از جونمم بیشتر دوست دارم ..

میدونم که لیاقتش بیشتر از منه ولی چی کار کنم نمی تونم ازش جداشم .. دوستش دارم .. شما جای مادر نداشتم ..

دوست دارم منو مثل دخترتون ببینید

وقتی مریم جون فهمید می خوام با عرشیا ازدواج کنم .. ناراحتیش چون فک می کرد من عروس خودشم .. این

که میلاد مادرشو قانع کرد .. گفتم میلاد یادم افتاد الان بریم خونه میشا اینا منو میکشه // یه هفتس برا چکاب

قلبم نرفتم پیشش ..

از وقتی حامله شده بودم . فهمیده بودیم عرشیا گیر داده بود که باید بچه رو بنداری برای قلبت ضرر داره ولی من

گفتم که دوست دارم بچه داشتم باشم .. دوست دارم مامان بشم .. عرشیا بابا بشه .. اولین دعوامون سر همین بود

.. که وقتی به میلاد گفتم .. میلاد عرشیا رو راضی کرد .. اگه تحت مراقبت باشم مشکلی برام پیش نمی یاد ولی

هر هفته باید چکاب بشم .. الانم که ماهای اخرمه .. دوست دارم هر چی زود تر این کوچولو به دنیا بیاد ببینم  
 شبیه مننه یا عرشیا ..  
 با صدای در از فکر خیال اومدم بیرون . عرشیا بود  
 -سلام به مامان کوچولو  
 -سلام ..  
 سرمو بوسید و گفت : کوچولو ی من چطوره؟ مامانشو که اذیت نکرده ؟  
 -عرشیا من نمی دونم این به کی رفته ؟ داره اون تو فوتبال بازی می کنه که هی لگد می پروانه؟  
 -باباش قربونش بره .. بچم ذوق ورزشی داره  
 -اوای اوای نبینم بچه تو بیشتر از من دوست داشته باشی  
 از پشت بغلم کرد . سرشو فرو کرد تو موهامو یه نفس عمیق کشید : عاشقتم ..  
 دستاشو از دور کمرم باز کردم: اذیت نکن ..می دونی امشب دعوتیم دیرمون میشه ها..زود باش برو حاضر شو  
 خواستم از کنارش رد شم تا برم حاضر شم که دستمو گرفتم کشیدتم تو بغلش : تا یه بوس ندی ولت نمی کنم بری  
 -عرشیا اذیت نکن دیرمون میشه ها  
 -نترس دیرمون نمی شه ..  
 بدون این که فرصت حرف زدن بهم بده لباسو گذاشت رو لبام  
 خدایا شکر که عرشیا رو بهم دادی ... چقدر خوشبختم که عرشیا و بچمونو دارم  
 به رها که با گریه رفت طرف میلاد نگاه کردم :  
 بابا ..الش موهامو کشید  
 میلاد رها رو بغل کرد و بوسیدتش،  
 -السا تموم شد؟  
 به ظرف سالادی که تقریبا تموم شده بود نگاه کردم -اره بیا بگیرش  
 -شمیم قریون دستت اون ظرف سالاد و از السا بگیر  
 -میشا خوبه تو مهمونی دادی ما باید همه کاراتو بکنیم؟  
 رها از بغل میلاد اومد پایین و دوید سمت شمیم : مامان من گلسنمه  
 میشا رها رو بوسیدو گفت: رها جون عمه قربونت بشه برو با ستاره و ارش بازی کن تا شام حاضر بشه  
 به میلاد نگاه کردم ..داشتن با عرشیا و امیر فوتبال نگاه می کردن  
 امیدوار بودم با شمیم خوشبخت شده باشه .. می دونستم اگه دوستش نداشت هیچ وقت باهاش ازدواج نمی کرد  
 -اوای الی کجایی؟  
 به سمر که دستشو جلو صورتم تکون می داد نگاه کردم ..  
 -همین جام چطور؟  
 چشمتم به ارش و رها باشه دعوا نکن من برم کمک میشا سفره رو بچینیم  
 -باشه .خیال تخت برو  
 رفتم کنار بچه ها نشستم و ستاره رو بغل کردم :خوشگل خاله چطوره؟  
 -خاله الی ارش میگه میخواد با من عروسی کنه  
 به ارش نگاه کردم و گفتم : راست میگه ارش؟  
 ارش سرشو تکون داد

رها گفت: پس من چی؟ من با کی عروسی کنم  
 خندیدم..ای خدا از دست این بچه ها  
 رو کردم به امیر و گفتم: امیر بیا پسر ت دوما د شد  
 ارش دست ستاره رو گرفت و رفت پیش امیر: بابا می خوام ستاره عروسم بشه  
 مثل تو که ماما ن سمر و عروس کردی  
 یه درد خفیفی تو سینم پیچید..برای یه لحظه نفسم بند اومد .. سعی کردم نفس عمیق بکشم..ولی بی فایده بود  
 درد هر لحظه بدتر و بدتر می شد .. بچم که هی لگد می زد .. فقط تونستم بگم عرشیا بعد نفهمیدم چی شد  
 به سنگ قبری که جلوم بود نگاه کردم .. با گلاب سنگ قبرو شستم و گلا رو پرپر کردم رو سنگ قبر ...  
 به پسر م که تو بغل باباش بود نگاه کردم .. اروم خوابیده بود..  
 ماما ن بابا.. ببینید پسر مو اوردم .. من خوشبختم .. خوشبختم که هم پسر م و دارم هم عرشیا رو ..  
 عرشیا کنارم نشست و گفت: ارسام بیدار شده ..  
 پسر مو بغل کردم و به لبای کوچولوش که خمیازه میکشید نگاه کردم ..  
 عرشیا منو ارسامو بوسید  
 خدایا..منی که امیدی به زنده بودنم نداشتم حالا کنار پسر و عرشیا احساس می کنم خوشبختم ..و این  
 خوشبختی مدیونی کسیم که قلبش تو سینم می زنه .. کسی که هیچ وقت نفهمیدم کی بود ... ولی زندگیمو  
 مدیونشم

پایان

17 دی ۱۳۹۱

22:46 (یکشنبه)

م.ز